

جنگ آینه

از: هان لوکاره

ترجمه: حسام الدین امامی



شگفت‌انگیزترین داستان جاسوسی ماههای خیر

جنگ آئینه



کتابخانه حقوق برای انتشارات «گلچین ، دریا و معراجی» محفوظ است

جان لو کارہ

جنگ آئینہ

ترجمہ : حسام الدین امامی

چاپ اول

در اردیبهشت ماه ۱۳۴۴
در روزنامه کیهان

چاپ دوم

در آذرماه ۱۳۴۴
انجام یافت

چاپ مطبوعات



برف سراسر فرودگاه را پوشانده بود. این برف همراه
بادهای شب گذشته از شمال آمده و بوی دریامیداد .

برف سراسر زمستان بر زمین خاکستری رنگ باقی
می ماند و چنان حالت سکون و عدم تحرکی بدان می بخشید
که پنداری گذشت فصول در سال مفهومی ندارد . مد متغیر
همچون دود جنگ، موج و پرنوسان برفراز آن معلق می ماند
و تارک ساختمانها ، آتن های رادار ، و بالاخره همه چیز را

جنگ آئینه

در خود قروم میبرد. بطوریکه جز زمین و آسمان دیگر چیزی در آن منطقه وجود نداشت و همه چیز مدفون در سرما بنظر میرسید. در ماورای فرودگاه چیزی نبود. نه خانه، نه تپه، نه جاده و نه حتی يك نرده یا يك درخت.

فقط آسمان بود و مه غلیظی که بر ساحل گل آلود «لتيك» سنگینی میکرد.

گروهی از کودکان با کلاههای مدرسه‌ای خود در کنار پنجره دراز «مراقبت» جمع شده بودند و بزبان آلمانی حرف میزدند. پاره‌ای از آنها لباس اسکی بر تن داشتند. «تایلور» بایهودگی بدانها مینگریست و در دستهایش که با دستکش پوشانده بود لیوانی قرار داشت. یکی از بچه‌ها برگشت و بدو نگریست، رنگش سرخ شد. و بسوی بچه‌های دیگر برگشته و چیزی در گوششان گفت و همگی خاموش ماندند.



ده دقیقه بچهار! هواپیما یکساعت تأخیر داشت. آنها مجبور بودند علت تأخیر را در بلندگو اعلام کنند.

جنگ آئینه

او نمیدانست که چه خواهند گفت : تأخیر مولود مه بود یا چیز دیگری ؟

آنها محتملا حرفی نداشتند که بزنند و شاید هم نمیدانستند که هم اکنون هواپیمائی که چشم براهش هستند ۲۵۵ میل دورتر و در جنوب «رستوك» است .

او مشروبش را تمام کرد و لیوان را بر زمین گذاشت . در آن نقطه که انسان از بیکاری خسته میشد و سرما ۱۰ درجه زیر نقطه انجماد بود هر کس دیگری هم بود ، نمیتوانست بهتر از او باشد .

ناگهان بلند گو هوهو کرد . بچه‌ها سراپا گوش بوده و با انتظار بدان خیره شدند .

بلند گو پیام خود را اول بزبان فنلاندی ، بعد سوئدی و اکنون انگلیسی اعلام میکرد :

«خطوط هواپیمائی شمالی» از تأخیری که در پرواز شماره ۲۹۵ از «دوسلدورف» روی داد متأسف است .



جنگ آئینه

همین و همین. وابدأ بحثی از علت تأخیر بمیان نیامد. شاید خودشان هم درست نمیدانستند ولی «تایلور» میدانست. اما نمیدانست که اگر برود و بدختر مهمانداری که در اطاقك شیشه‌ای نشسته حقیقت را بگوید چه خواهد شد ؟

صدای دختر دوباره در بلند گو پیچید: «ورود هواپیمای پرواز شماره ۲۹۵ یکساعت دیگر هم بتأخیر می افتد :»

در بیرون کم کم هوا رو بتاریکی میرفت ولی باند فرود گاه با چراغهای خویش از فاصله دور مشخص بود .

«تایلور» از اطاق بیرون آمده و بسوی سالن پذیرائی و بطرف دختر مهماندار رفت، دختر بسیار زیبایی بود .

- برای «پرواز دوسلدورف» چه اتفاقی افتاده ؟

دختر تبسمی کرده و شانه هایش را تکان داد .

- بمجردیکه بدانند بوسیله بلند گو اعلام خواهند

کرد .

- خلبان کیست ؟

- «لانس» است .

جنگ آئینه

— آیا خلبان ورزیده ایست ؟
دختر که بکه خورده بود گفت :
— کاپیتان لانس از ورزیده ترین خلبانان است .
« تایلور » بچهره دختر دقیق شد و گفت :
— عزیزم او در هر حال خلبان بسیار خوشبختی هم هست .



در باشگاه « آلیاس » شایع بود که « تایلور » چیزهائی
میداند و درست هم بود .

« لانس » که بود ؟ « لکلرک » در لندن عکسی را بدو نشان
داده بود . مردی ۳۵ ساله با صورتی زیبا و گیرنده که بنظر او
هر مهماندار هواپیمائی را دل بسته خود میکرد . .

« تایلور » دستش را روی کتش گذاشت تا مطمئن شود
که پاکت محتوی اسکناس همچنان آنجا است . هرگز در
عمرش این مقدار پول در جیبش نبوده است . ۵۰۰۰ دلار
پول نقد !

« لکلرک » بدو گفتد بود که حواست جمع باشد که

جنگ آئینه

«لانس» هر روز اینکار را نمیکند و این امری فوق العاده است.
وی دو باره به بار رفت . متصدی بار کم کم با او آشنا
شده بود. «تایلور» اشاره ای به بطری مشروب «اشتین هیگر»
کرد که در آن هوای سرد بهترین مشروب بود .

وقتی که کیفش را برای دادن پول باز کرد ، عکس
دختر نه ساله ای در آنجا بود که عینکی بر چشم و عروסקی در
دست داشت .

آن را نشان متصدی بار داد و گفت : «دخترم است!»
واو هم تبسمی زور کی کرد .

. دو باره بفکر فرو رفت . موقعیت پر هیجانی برایش
پیش آمده بود که با تجارب گذشته و سن او مناسبتی نداشت.
وی در تشکیلات خویش «پسکی» بیش نبود و اکنون او را در
ردیف «مأموران عملیاتی» در آورده بودند .

«لکرك» گفته بود که اینکار مهمی است و تایلور هم
باور کرده بود . پاسپورتی با نام عوضی «مال هرب» برایش
تهیه کرده بودند که حتی تلفظ آن برایش دشوار مینمود .

چنگ آئینه

دو باره بساعتش نگاه کرد و با دست خود بآهستگی
وجود پاکت اسکناس رادر جیب بغلش لمس کرد .

خاموشی همه جا را فرا گرفته بود . و سپس هوهو
تزدیک شدن هواپیمائی این خاموشی را شکست .

بسوی پنجره رفت ولی هنوز بدانجا نرسیده بود که
بلندگوی فرودگاه بصدا درآمد . واعلام کرد که « لانسن »
باهواپیمایش دارد بزمین می نشیند .

« تایلور » بتاریکی شب خیره شد و نگرانش افزون
گشت . اگر « لانسن » سقوط میکرد ... اگر دورین را پیدا
میکردند چه میشد ؟

وسپس آرزو میکرد که کاش دیگری مأهور اینکار شده
بود . شدت باد بحدی بود که تبدیل بطوفانی میشد .

قلب تایلور تزدیک بود از حرکت بایستد . آیا « لانسن »
میتواند سالم بزمین بنشیند ؟

ناگهان سوتهای خطر بصدا درآمد . « تایلور » از
متصدی بارپرسید : چه خبر است ؟

جنگ آئینه

- هنگامیکه بادغیر عادی میوزد سوتهای خطر را بصد
در میآورند .

و سپس تایلور ملاحظه کرد که هواپیما با آرامش و
بسلامت روی باند فرود گاه نشست . باراز جمعیت خالی شد
و فقط تایلور ماند و متصدی بار .

«تایلور» طبق دستوری که داشت میبایست رفتار کند.
بدو چنین گفته بودند :

«در بار آنقدر بمان تا لانسن وارد شود و سپس معامله
صورت گیرد .»

صاحب بار به تایلور گفت: امروز دیگر پروازی صورت
نخواهد گرفت . تمام پروازها قدغن شده است .

و سپس بجمع آوری بطری های مشروب پرداخت .
ولی «تایلور» باز هم مشروب خواست .

صاحب بار گیلان او را پر کرد و سپس بسراغ گیلان-
های خالی مشروب رفت و آنهارا از روی پیشخوان جمع کرده
و شسته و خشك کرده و در قفسه ها چید. آنگاه لباس کار خود را

جنگ آئینه

در آورد و گفت : « برویم ! »

تایلور یکه‌ای خورد ... او انتظار ورود لانسن را به
بارداشت چطور ممکن بود برود ؟

— هر جا می‌خواهی بروی برو ! ولی اول مشروب برای
من و لانسن بگذار. زیرا او الآن پیاده شده و برای نوشیدن
مشروب به بار خواهد آمد .

در این موقع در باز شد و لانسن بدرون آمد . ولی بنظر
« تایلور » رفتار لانسن آنطوری نبود که در لندن بدو گفته
بودند .

لک رک بدو گفته بود که : در بار بمان و در گوشه ای
پشت میزی بنشین و لیوان مشروبی در دست داشته باش و کلاه
و کت خود را روی صندلی دیگر بگذار. مثل کسیکه منتظر
دوست دیگری است .

لانسن وقتی که وارد بار میشود طلب آبجو میکند .
شیوه کار لانسن چنین است که میان مردم باشد و مردم در
اطرافش وول بزنند . هر چند فرودگاه مزبور نقطه کوچکی

جنگ آئینه

است ولی احتمال دارد که پیوسته وقایع مختلفی در آن در جریان باشد . لانسن وقتی که وارد شود بدنبال جایی برای نشستن می‌گردد ، سپس بطرف تو آمده واز تو خواهد پرسید که آیا صندلی خالی جای کسی است یا نه ؟ و تو جواب خواهی داد که آنرا برای دوستی نگه داشته ای ولی آن دوست نیامده است . و لانسن از تو خواهد پرسید که آیا میتواند از آن صندلی استفاده کند ؟ آنگاه آ بجو سفارش داده و خواهد گفت : « رفیق مرد ، یار فیه زن ؟ »

سیس با یکدیگر بگفت و شنود پرداخته و خنده ای سرمیدهید . از او دو سؤال میکنی : در باره ارتفاع هواپیما و سرعت آن .

پول را در جیب بارانی خود بگذار و او کت ترا از روی صندلی برداشته با کت خویش در کنار هم میگذارد و در این حین پول را بر داشته و فیلم را بآرامی در جای آن خواهد گذاشت . سپس مشروب خود را تمام کرده و با هم دست داده و جدا میشوید . صبح روز بعد با هواپیما بلندن پرواز میکنی .

جنگ آئینه

با این تعلیماتی که لکلرک به «تایلور» داده بود ، کار خیلی ساده و آسان جلوه میکرد .

لانسن با آرامش و خونسردی قدم بداخل بار گذاشت و بسوی «تایلور» و متصدی بار آمد . مردی بود درشت استخوان بلندقد و قوی که بارانی آبی رنگ و کلاهی کپی بر سر داشت . نگاهی سطحی به تایلور افکند و خطاب به متصدی بار گفت :
- آ بجو بمن بده .

و سپس بسوی تایلور برگشته پرسید :

- تو چکارهای ؟

- از کار کنان اینجا هستم .

لانسن بمتصدی بار گفت : هر چه میخورد بدو بده .

متصدی بار دوباره کتش را درآورد و لباس کار را پوشید و در قفسه مشروبات را باز کرده و بطری «اشتین هیگر» را بیرون آورد . آنگاه لیوانی آ بجو خنک به لانسن داد . سپس لانسن رو بتایلور کرد و پرسید :

- شما از طرف لکلرک هستید ؟

جنگ آئینه

وتایلور با شرم و کمروئی واند کی دیرتر جوابداد :

- بله، از طرف کمپانی لکلرک لندن !

لانسن آ بجویش را برداشته و بسوی نزدیک ترین میز رفت ، دستهایش میلرزید . هردو نشستند . آنگاه با لحنی خشنماک و خشن گفت :

- بمن بگو کدام احمقی این دستورات لعنتی را بمن داده است ؟

تایلور در حالیکه سخت جا خورده بود گفت :

- من نمیدانم . من حتی نمیدانم که دستورات مزبور از چه قراری بوده است . این تقصیر من نیست . من فقط مأمورم که فیلم را بگیرم . همین ! حتی این کار هم وظیفه من نیست . زیرا من از اعضاء شناخته شده هستم . من یک پیک هستم ولی در آنجا بمن «مأموریت عملیانی» داده اند (در سازمان های جاسوسی همیشه کسانی را بمأموریت میفرستند که گمنام و ناشناس بوده و کسی از ارتباط آنها با دستگاه مطلع نباشد ولی مأمورانیکه شغل های پائین تری داشته و بعنوان نامهرسان

جنگ آئینه

یاپیک یا ماشین نویس در آن دستگاه کار میکنند مأموران شناخته شده هستند . چون همه آنها رامی شناسند طبعاً نباید مأموریت عملیاتی یعنی مأموریت مخفی جاسوسی بدانها واگذار شود . وهدف تایلور ازیان این نکته همین بود .
لانسن گفت :

- هواپیمای من حامل ۲۵ بچه آلمانی بود و نمیدانم در «رستوک» چه چیزی وجود داشت که این مأموریت لعنتی را بمن واگذار کردند ؟

-- بشما گفتم که من ابداً اطلاعی از جریان و کم و کیف آن ندارم . فقط میدانم که لکلرک بمن میگفت که آن منطقه «رستوک» نیست بلکه نقطه مثلی شکلی در جنوب آنست .
- آری این مثلث عبارت از منطقه ایست که میان (کالک

اشادات - لانگ دورن - ولکن) قرار دارد .
لازم نیست تو جغرافیای آن نقطه را برایم تعریف کنی !
تایلور در حالیکه بانگرانی بچهره متصدی بار خیره شده بود گفت :

جنگ آئینه

۱- خیال میکنم که ما نباید اینقدر بلند حرف بزنیم .
ممکن است این مرد از بیانات ما چیزی بفهمد .

لانسن در برابر این تقاضا تکانی بدست خود داد مثل
کسی بود که بخواهد چیزی را از جلو صورتش عقب بزند و
افزود که :

۲- کار تمام شده است . . . من دیگر از این کارها
نمیکنم . . . کار تمام شده است . . . وقتیکه من بر فراز آن
منطقه آماده عکس برداری شدم اوضاع بر وفق مراد بود ، ولی
ناگهان دریافتم که اینکار لعنتی چقدر دشوار و خطرناک است .
۳- عکس گرفتی ؟

لانسن اندکی ناراحت و مشمئز شد و دستش را در جیب
بارانش فرو برد و در حالیکه «تایلور» سخت وحشت زده بود
لوله آلو مینیوم باریکی را که محتوی حلقه فیلم ۳۵ میلی-
متری بود بطرف او دراز کرد . و آنگاه دو باره با خشم از
تایلور پرسید :

۴- این چیست . . . ؟ فایده اینکار چیست ؟ . . شما

جنگ آئینه

در آن نقطه دنبال چه میگردید ...؟ من از فراز ابرها پائین آمده و در زیر توده ابر چرخشی زده و تمام منطقه را گشت زدم . و اثری از موشك یا بمب اتمی ابدأ ندیدم .

-- بمن فقط گفته اند که آن نقطه اهمیت فراوانی دارد . چیز مهمی در آنجاست . عکس برداری از آن منطقه از نظر جاسوسی بسیار حائز اهمیت است . میفهمی ؟ با هواپیماهای نظامی نمیتوان بر فراز آن منطقه پرواز کرد . فقط باید يك هواپیمای معمولی متعلق بیکی از خطوط بین المللی هنگام پرواز خود در آن حدود بر حسب تصادف چنین کاری را انجام دهد تا توجه آنها جلب نشود و مورد اعتراض و ایراد قرار نگیرد . معنی مأموریتی هم که بتوداده شده چیزی جز این نیست و راه دیگری هم برای اداره ما وجود نداشته است .

-- گوش کن ! بمجردیکه وارد آن منطقه شدم ، فهمیدند . دومیك جنگنده که نمیدانم از کجا آمده بودند ، سراغ من آمدند . آنچه مایلیم بدانم اینست که از کجا مرا

جنگ آئینه

چیدا کردند . . . ؟ بمجردیکه آنها را دیدم خود را در ابرها
پنهان کردم ، ولی آنها دست بر دار نبودند . با وجودیکه
مکرر علامت داده و مشخصات خود را اعلام داشتم ولی میکها
همچنان بدنبال من بودند .

میترسیدم که مبادا مرا مجبور بفرود آمدن کنند .
کوشیدم تا دورین را از هواپیما بیرون بیندازم ولی محکم
چسبیده شده بود و کنده نمیشد .

بچه های آلمانی که در هواپیما بودند ، پشت پنجره
های هواپیما جمع شده و بطرف میکها دست تکان میدادند .
میکها تا مدتی دوش بدوش هواپیما پرواز کردند . خطر
بزرگی مرا تهدید میکرد تا بالاخره میکها منصرف شده و
مرا رها کردند . آیا میکها از من چه میخواستند ؟ اگر
آنطوریکه تو میگوئی در آن منطقه چیز مهمی بوده باید
منطقه ممنوعه باشد . پس چرا میکها مرا مجبور بفرود آمدن
نکردند ؟

وتایلور دوباره با برد باری گفت :

جنگ آئینه

— همانطور که گفتم هیچیک از این جریانات تقصیر من نیست. این مأموریت هم کار من نیست. ولی باید بدانی که لندن وقتی که دنبال چیزی می‌گردد لابد ضرورت فوری دارد و خودش میداند که چکار می‌خواهد بکند. آنها هرگز وقت تو و خودشان را بی‌جهت بر سر کاری تلف نمی‌کنند. ضمناً به خطرات بی‌جهت و غیر ضروری هم اعتقادی ندارند. لانس تو کار بسیار خطیری را انجام داده‌ای. هر یک از ما باید سهم خود را در این راه انجام دهد. یعنی با استقبال خطر برود. من اینکار را در جنگ دوم جهانی کردم. توهنوز خیلی جوانی که خاطرات و خطرات جنگ را بیاد بیاوری. این کار هم شبیه بهمان کارهاست. ما برای همان چیزها مبارزه می‌کنیم. پس از این حرفها «تایلور» ناگهان دو سؤال را که باید مطرح کند بخاطر آورد. و پرسید: وقتی که عکسها را می‌گرفتی ارتفاعت چقدر بود؟

— فرق می‌کرد. مثلاً در منطقه «کالک‌اشتادت» ۶ هزار پا

ارتفاع داشتم.

جنگ آئینه

«تایلور» با تصدیق فراوان گفت :

- بسیار خوب این نقطه بیشتر از سایر مناطق آن
تأخیر مثلی مورد علاقه آنهاست . کار تو بسیار عالی بوده
است . بسیار عالی ! خوب سرعتت چقدر بود ؟

-- از ۲۰۰ تا ۲۴۵ میل در ساعت .

و در حالیکه سیگاری روشن میکرد افزود که :
- همانطور که بتو گفتم آنجا چیزی نبود . هیچ چیز
نبود که برای عکس برداری بدرد بخورد .

آنگاه در حالیکه از جای خود بلند میشد گفت :
- هدف شما هر قدر بزرگ باشد بالاخره کار تمام شد .
تایلور هم بلند شد .

دست راستش را بجیب راست داخل بارانش فروبرد .
ناگهان قلبش از کار افتاد .
-- پول ! پول کجاست ؟

لانس بدو گفت : جیب دیگر را بگرد !
و آنگاه تایلور پاکت اسکناس را بدو تسلیم کرد و

جنگ آئینه

گفت : آیا درد سری پیش خواهد آمد ؟ مقصودم در مورد میکهاست ؟

— گمان نمیکنم . تا امروز که چنین اتفاقی نیافتاده است . آنها قطعاً علت پرواز مرا بر فراز آن منطقه ممنوعه بخاطر بدی هوا و مشکلات فنی دانسته‌اند . البته باید بگویم که باندازه نصف راه خویش از مسیر خود خارج شدم .

— در باره سایر کارکنان هواپیما چطور ؟ اشکالی در کار نخواهد بود ؟ آنها چطور فکر می‌کنند ؟

— اینها دیگر مربوط بمن است . تو میتوانی بلندن بگوئی که دیگر کار بخوبی تمام شده و اشکالی در کار نیست .
تایلور بدو نگریست و گفت :

— بعد از این جریان تو واقعاً ناراحت بنظر میرسی .

— بجهنم ! بجهنم ! مانعی ندارد .

بعد بسوی پیشخوان باز رفته و سکه‌ای جلو متصدی بارانداخت و سپس در حالیکه پاکت سنگین محتوی ۵۰۰۰ دلار را در جیب بازایش لمن

جنگ آئینه

میکرد. با تائی از در خارج شد.

اندکی بعد تایلور هم از بار بیرون رفت و متصدی بار بانگاه خود آنقدر او را تعقیب کرد تا در مه بیرون از نظر پنهان گشت.

تایلور ابتدا فکر کرد که مصلحت نیست که با تا کسی خود را بهتل برساند. زیرا میتواندست فاصله آنجا تا هتل را در ۵ دقیقه طی کند. ولی همینکه قدم از بار بیرون گذاشت سوز سرما همچون خنجری از بارانش بداخل فرو میرفت. نظرش تغییر کرد و برای یافتن تا کسی باطراف فرودگاه نظر دوخت. او مست و لایعقل بود و هوای تازه بیرون بیش از پیش او را متوجه این وضع میکرد.. دریافت که سالون فرودگاه بکلی از جمعیت خالی شده است.

يك سيتروئن كهنه دره ۵۵ قدمی او قرار داشت كه موتور راروشن نگه داشته بود. تایلور اندیشید که راننده اتومبیل حتماً بخاریش راروشن نگه داشته و از سوز سرما خبری ندارد. آنگاه بدرون سالون فرودگاه دوید. بدختری که

جنگ آئینه

متصدی قسمت اطلاعات فرود گاه بود گفت :

- کجا میتوانم يك تا کسی گیر بیاورم ؟

ولی دختر با خونسردی و بی اعتنائی شانه اش را تکان داد و گفت :

- تا کسیها بچه‌ها را بمنزل برده اندو متأسفم که دیگر در این ساعت شب تا کسی در فرود گاه وجود ندارد زیرا هیچ پروازی صورت نمیگیرد . -

- پس آن اتومبیل آنجا چد میکند ؟ آن تا کسی نیست . اتومبیل سیتروئن است . نیست ؟

دختر بسوی دررفت و بدقت در تاریکی شب خیره شد .
- من اتومبیلی نمی بینم !

.. ولی يك اتومبیل کهند سیتروئن آنجا بود ، که چراغ و موتورش هم روشن بود . تعجب میکنم که چطور شده است . لابد رفته است ؟

دختر با شك و تردید بیارانی «تایلور» خیره شد . بارانی بسیار محکم و ضد باران بود . سپس بدو گفت :

جنگ آئینه

- با این لباس محکم میتوانید تا هتل پیاده بروید .
ده دقیقه بیشتر راه نیست . اثاثه شمارا بعداً خواهند فرستاد .
-- من صبح وارد شدم و اثاثه ام قبلاً به هتل فرستاده
شده است .

- اگر با هستگی هم راه بروید فقط ده دقیقه بیشتر
وقت نمیگیرد .

«تایلور» از معطل شدن و صبر کردن نفرت داشت . وی
عقیده داشت که کسانی که معطل میشوند و صبر میکنند آدم
نیستند . از نظر او ننگ بود که آدمی معطل بماند . لذا با
گفتن شب بخیری خشک بدختر بلافاصله از در سالن فرودگاه
بیرون آمد و در هوای یخ بندان براه افتاد . هوا بقدری تاریک
بود که ستاره ای دیده نمیشد و مه که همچون سر پوشی میان
زمین و آسمان حایل شده بود . نمیگذاشت که تایلور آسمان
را به بیند . «تایلور» وحشت زده شد . مثل مردمانی که در
فلات زندگی کرده و از دریا میترسند ، او هم بامشاهده چنین
هوایی بیراس افتاده بود . هنوز مستی از سرش نپریده بود و با

جنگ آئینه

قدمهایی لرزان و نامطمئن میان برفها راه افتاد. هنوز ۵ دقیقه از راه پیمائی اش نگذشته بود ، که اتومبیل کهنه سیتروئن بسراغش آمد .

«تایلور» فقط از روی نور چراغهایش که از پشت سر او بجلو میافتاد وجود اتومبیل را حدس زد . زیرا صدای موتور در زمین پوشیده از برف شنیده نمیشد. اندکی بعد سایه تایلور درازتر شد و نزدیک شدن اتومبیل را حدس زد ولی از آنجائی که در زندگیش آدمی بسیار کمرویی بود لااقل نگاهی هم به پشت سرش نکرد تا مبادا راننده خیال کند که احتیاج بدسوار شدن دارد . وی طبق عادت انگلیسها و آنچنانکه در آن کشور مرسوم است در طرف دست راست جاده میرفت ولی نمیدانست که در اروپا اتومبیلها بر عکس انگلستان در سمت راست حرکت میکنند نه از سمت چپ جاده . ولی هنوز وجود اتومبیل کاملاً بر او محقق نشده بود که ناگهان ضربه شدیدی در پشت خود احساس کرد . سیتروئن کار خود را کرده و خود را باو زده بود. ستون فقراتش درهم شکست . تایلور فقط برای

جنگ آئینه

يك لحظه معنی مرگ را دریافت. تشنج شدیدی سراپایش را فراگرفت. ولی هیچ صدائی از او برخاست و سرش بشدت بعقب افتاد.

میتوان تصور کرد که راننده هم از کاری که کرده بود بی خبر بود. زیرا در آن هوای یخبندان تصادم با انسان با بر خورد گل گیر ماشین به توده های برف یکسان بنظر میرسید. اتومبیل تا چند متر او را همراه خود کشید و سپس بجائی پر تاب کرد. و جسد تایلور در کنار جاده بر زمین نقش بست و کلاهش در کنار او روی زمین چرخ خورد. باد سرد شبانگاهی بارانی او را بشدت بالا و پائین میبردند در این میان لوله آلومینیوم محتوی فیلم از جیب بارانی بیرون آمد و میان برفها بسوی سراسیمی جاده لغزیدن گرفت.



ساعت سه بعد از نصف شب بود. «اوری» گوشی تلفن را
زمین نهاد و «سارا» همسرش را بیدار کرد و گفت :
- تایلور مرده است !

البته «اوری» نمیبایستی این حرف را برنش زده باشد.
- تایلور چگونه آدمی بود ؟

«اوری» بطور مبهمی او را بیاد میآورد . میدانست که
از اعضاء قسمت «پیک‌های» اداره ایست که در زمان جنگ با

جنگ آئینه

او همکاری داشت ولذا گفت :

-- آدم خوبی بود .

-- این حرفی است که همیشه میزنی . همه آنها خوبند .

خوب ، مرگ او چطور بوده است ؟

-- لکلرک هم نمیداند و منتظر است تا روشن شود .

-- و مایل است که توهم در این راه باو کمک کنی ؟

-- بمن تلفن کرده که به اداره پیش او بروم . او بمن

نیاز دارد . تو که انتظار نداری دوباره به رختخواب برگردم ؟

-- نه ، من فقط سؤال کردم . تو همیشه ملاحظه لکلرک

را میکنی .

-- تایلور از کارمندان قدیمی است و مرگ او در لکلرک

اثر زیادی داشته است .

-- همیشه اینطور میشود ؟ کارمندان شما اغلب کشته

میشوند ؟

در لحن کلام «سارا» حالتی از نفرت خوانده میشد .

مثل این بود که فقط او میدانست که « تایلور » از میان رفته

است .

جنگ آئینه

— عزیزم تو نباید این موضوع را باحدی بگوئی .
بالاخره کسی این واقعه را بهمسرش اطلاع خواهد داد.

«سارا» از تختخواب بزیر آمد و لباس خانه را بر تن کرد و در حالی که بطرف او میرفت گفت :

— ترا بخدا بس کن ! منشی های اداره جریان را
بهمسرش اطلاع میدهند . چرا دیگران نباید خبر بدهند ؟

«سارا» قدی متوسط و موهائی بلند داشت و وقتی که
حرف میزد حالتی از نگرانی واضطراب در آهنگ کلامش
طنین انداز بود . مثل کسی بود که می پنداشت فردا بد تراز
امروز خواهد بود .

«سارا» و «اوری» در دانشگاه اکسفورد باهم آشنا
شده بودند .

«سارا» مدرک تحصیلیش عالی تراز «اوری» بود . ولی
ازدواج کیفیتی از تعلق و بستگی را در این زن بوجود آورده
بود . مثل کسی بود که چیز غیر قابل جبرانی را در معامله
باخته و پیوسته برای پس گرفتن آن تقاضا میکند .

جنگ آئینه

«سارا» پرسید :

— کجا میروی ؟

— بچه‌ای داریم . فراموش نکن !

در این موقع صدای گریه « آنتونی » بچه آنها بلند شد.

— از اداره تلفن خواهم کرد .

« اوری » يك تا کسی گیر آورد و یکساعت ونیم طول کشید تا خودش را با اداره رساند .

وی قدی بلند داشت و عینک میزد و چهره ای داشت که نجیب و مؤدب بنظر میرسید و احترام مافوق را بسوی او جلب میکرد .

لكلرك در انتظارش بود . و در حالی که چراغی صفحات پرونده مقابلش را روشن میکرد گفت :

— مابه مردی احتیاج داریم .

لكلرك آدم کوتاه جثه و صریح اللهجه ای بود . چشمانی سیاه و زننده داشت و بهنگام سخن گفتن تبسم میکرد . ولی تبسمش برشادمانی و مسرت دلالتی نمیکرد .

جنگ آئینه

— ما قادر نیستیم که پرواز دیگری را بر فراز آن منطقه صورت دهیم ، در وزارتخانه این موضوع را بمن اعلام کرده اند . این آخرین پرواز بود . مجبوریم کسی را برای اینکار بفرستیم و من مشغول مطالعه پرونده‌های سابق بودم . جان ، مردی بنام «لی زر» وجود دارد که از اهالی لهستان است . او میتواند اینکار را بکند .

— بسر تایلور چه آمد . کسی او را کشته است ؟
ولی لکلرک خودش را با پرونده سرگرم کرده بود .
لذا «آوری» بطرف او رفت و گفت :

— باچنین قیافه ای چه خواهید کرد ؟
— نمیدانم . بانگاه کردن بهعکسها نمیتوان گفت .
« آوری » بعکسی خیره شده بود و لکلرک از میان پرونده بدان مینگریست . فقط صورتی را نشان میداد که صاحب آن پسری باموهای بلندبور بود .
— «لی زر» ! خوبست ؟ نیست ؟

این عکس بیست سال پیش است . ماپول هنگفتی بدو

جنگ آئینه

میدادیم ولی اوبا بیمیلی آنرا رد کرد .

سپس نگاهش را از روی پرونده ها بلند کرده و
بصورت «اوری» دوخت و گفت :

— نمیتوانم بفهمم که چه بر سر « تایلور » آمده است.
فقط گزارشی معمولی از کنسول خود در آن منطقه دریافت
داشته ایم . آنچه مسلم است حادثه اتومبیل بوده نه چیز
دیگری . اشیاء مختصری هم از او باقیمانده که به خویشاوند
بلا فصل او میرسد . وزارت امور خارجه تلگرافی در این
مورد برای مافرساده است. آنها میدانند که این مرد حامل
یکی از پاسپورت های مابوده است .

— آیا تایلور فیلم را بدست آورده ؟ کی این موضوع
را میداند ؟

— نمیدانم . ولی در حال حاضر تمام اشیاء او در
اختیار پلیس فنلاند است . شاید فیلم هم جزو آنها باشد .
وسپس افزود که :

— وزارت امور خارجه میترسد وضع درهم شود .

جنگ آئینه

وزارت امور خارجه از دخالت خویش در این مورد امتناع دارد. اما لازم است که مأموری بنام خویشاوند نزدیک «تایلور» بدان منطقه اعزام گردد. این تنها فرمولی است که آنها قبول میکنند. این مأمور باید به آنجا رفته و جنازه «تایلور» و اثاثش را که از اوباقی مانده از پلیس فنلاند مطالبه کند، و به انگلستان بیاورد.

سیس به چشمان «اوری» خیره شد و گفت:

— آن مأمور توهستی!

ناگهان «اوری» متوجه عکس هائی شد که بر دیوارهای اتاق زده بودند. عکس جوانانی بود که در جنگ دوم جهانی جنگیده بودند. همه عکسها در هوای آزاد گرفته شده بود و دور نمای عقب همه عکسها را قسمتی از بدنه هواپیما تشکیل میداد.

يك صورت در تمام عکسها از اول تا آخر دیده میشد. که جثه ای کوچک، چشمانی براق و بدنی باریک داشت. این عکس کسی جز «لکرك» نبود.

جنگ آئینه

«آوری» پس از چند ثانیه تفکر رو به لکلرک کرد
و گفت :

— ولی این يك مأموریت جاسوسی است .

— البته! خودت میدانی که اداره ماسعبه ای جاسوسی
است و شما هم شایسته دریافت حقوقی متناسب با آن هستید.
تنها کاری که باید انجام دهی اینست که آنچه از «تایلور»
باقی مانده تحویل گرفته و همه را باستانای «فیلم» همراه
بیاوری . فیلم را هم طبق دستور باید بوسیله پست با درسی
در «هلسینکی» (پایتخت فنلاند) ارسال داری . در باره این
موضوع تعلیمات لازم بعداً بتو داده خواهد شد . وقتی که
بلندن برگشتی میتوانی مرادر مورد «لنزر» کمک کنی .

— آیا قسمت «سیرکوس» نمیتواند این مسئولیت
را بر عهده بگیرد؟ منظورم اینست که برای آنها انجام این
کار ساده تر از ما نیست؟

این وظیفه ماست . این کار در حیطه استعداد و کفایت
ماست و بآنها ربطی ندارد . این يك هدف نظامی است . اگر

جنگ آئینه

ما آنرا بر عهده قسمت «سیر کوس» بگذاریم مثل اینست که از مسئولیت شانه خالی کرده باشیم .

آئین نامه تشکیلات آنها سیاسی است . صرفاً سیاست مربوط میشود .

- صحیح ! اگر شما بمن اعتماد دارید این مأموریت را قبول خواهم کرد .

لكلرك خوشحال شد و صفحه ای کاغذ ماشین شده را بدست «آوری» داد. بار دیگر «آوری» مشغول مطالعه شد .

- اگر بدقت این نامه را مطالعه کنی میفهمی که ما

نگفته ایم که تو از خویشاوندان بلا فصل «تایلور» هستی بلکه این مطلب را از ورقه درخواست «تایلور» بیرون کشیده ایم. این تنهاری است که وزارت امور خارجه با آن موافقت دارد . آنها موافقت کرده اند که آنرا از طریق هلسنکی به کنسول انگلیس در آن منطقه بفرستند .

«جان آوری» نابرداری «مال هرب» بدینوسیله

معرفی میشود . وی با پرواز شماره ۲۵۱ از طریق هامبورگ در

جنگ آئینه

ساعت ۱۸٫۲۵ بوقت محلی وارد میشود که جنازه واثانه «مال
هرب» را تحویل بگیرد. از فراهم ساختن تسهیلات و
کمکهای لازمه بدودریغ نفرمائید.

لکلرک خطاب به «آوری» گفت:

من شماره پاسپورت ترا نمیدانم ولی میدانم که
هواپیما ساعت سه بعد از ظهر امروز فرودگاه لندن را ترک
میکند.

— درباره دوست اسکندیناوی ما چه میگوئید؟ آیا
باید با او تماس گرفت یا نه؟ مقصودم «لانس» خلبانی است
که فیلم را پایستی به «تایلور» داده باشد.

— به آنهم میرسیم.

— درباره همسر تایلور چطور؟ سراغش میروید؟

— آری. باتفاق خواهیم رفت.

من میدانم که ممکن است ناراحت شود و لذا باید با

احتیاط این مطلب را بدو حالی کنیم.

— اگر ناراحت شد چه میکنید؟

جنگ آئینه

— باخونسردی تلقی میکنم ، همانطور که عادت ما در زمان جنگ بود .

— بافراد اداره خودمان چه خواهید گفت ؟

— امروز جلسه ای تشکیل میدهیم وروسای شعب را دعوت میکنیم . در باره سایر اعضاء اداره به آنها خواهم گفت که سانحه اتومبیل بوده است .
— شاید هم همینطور بوده است .



وقتیکه لکلرک و آوری بدان منطقه رسیدند آوری با انگشت میان خانه‌ها اشاره کرد و گفت :

— آری آنجاست . آن منزل تایلور است .
زنگ در را فشار دادند ، در چند سانتیمتر باز شد و دختر کی خرد سال که هنوز دهسال نداشت پشت در آمد .
عینکی بر چشم داشت . از آن نوع عینک‌هایی بود که « آتونی » پسر « آوری » بر چشم میزد .

جنگ آئینه

لكلرك پرسید :

- مامانت کیجاست ؟

- سرکار رفته است .

- کی از تو مراقبت میکند ؟

-- مامان برای بعد از ظهر بر میگردد و من اجازه

ندارم که دورا باز کنم .

- پدرت کیجاست ؟

دخترک تبسمی کرد و در حالیکه انگشتش را بر لب

نهاده بود گفت :

- باهوایما رفته که پول بیاورد. ولی من نباید حرف

بزنم . مجرمانه است . برای من هدیه ای خواهد آورد .

- بمادرت بگو دو نفر از اداره پدرت آمدند . بعداز-

ظهر هم خواهیم آمد .

وقتی که خواستند بروند « آوری » دو سکه نقره از

جیبش درآورد و کف دست دخترک گذاشت .





آنروز صبح « آوری » دید که روسای دوائر همگی
باطاق لکلرک آمدند . اول «وودفورد» وارد شد و بعد ساند
فورد، دنیسون و مک کولاک . همگی قضیه «تایلور» را شنیده
بودند .

لکلرک بالای میز قرار گرفت و دیگران در دو طرف او
نشستند . اندکی بعد «هالدن» هم وارد شده و آنطرف میز
روبروی لکلرک نشست .

جنگ آئینه

«هالدن» تانشت شروع بسرفه کرد. وی تمام فصول سرفه میکرد و حتی تابستان هم در سرفه او کاهشی نمیداد .
«هالدن» مردی بلند و لاغر اندام بود که انگشتانی دراز و بی آرام داشت . در بسته شد و لکلرک شروع بسخن کرد :

— تایلور دیشب در فنلاند کشته شده است . وی با نام مستعاری انجام وظیفه میکرد .
«آوری» دقت کرد که لکلرک ابدأ نامی از اسم «مال هرب» نبرد . لکلرک ادامه داد :

— از جزئیات این واقعه هنوز اطلاعی نداریم ولی آنچه مسلم است با اتومبیل تصادم کرده است . روشن است؟
حرفی ندارید؟

لکلرک سخنان خود را ادامه داد و گفت :
— تایلور مأمور بود که فیلمی را بدست آورد . این فیلم را رابطی گرفته بود . . . يك رابط اسکاندیناوی .
بطوریکه میدانید معمولاً يك های خود را بدین قبیل

جنگ آئینه

مأموریتها اعزام نمیداریم . ولی این مأموریتی خاص بود و امیدوارم «هالدن» حرف مرا تأیید کند ..

هالدن سرفه‌ای کرد و گفت :

- مأموریت مخصوص ؟

البته این مأموریت با مأموریتهای دیگر فرق داشت ولی بخاطر اینکه «تایلور» کشته شد، ما نمیبایستی اصولاً این قبیل افراد را بچنین مأموریت‌هایی اعزام داریم . زیرا با این اقدام اولین اصل جاسوسی رازیر پا گذاشته‌ایم . ما مردی شناخته شده را برای کاری محرمانه بکار بردیم .

لکلرک با ناراحتی گفت :

- آیا بهتر نیست که روسای مادر این مورد قضاوت کنند ؟ حتماً این موضوع را قبول داری که وزارت متبوع هرروز بمانبرای اخذ نتیجه فشار می‌آورد .

سپس نگاه خود را متوجه حاضران دو طرف میز کرد

و گفت :

- اکنون زمان آن فرا رسیده که همگی شما در

جنگ آئینه

جریان جزئیات امر قرار بگیرید .

و آنگاه بطرف نقشه بزرگ اروپا رفت که بدیوار
آویخته بود. جابجا پرچمهای کوچکی که مشخص کننده
نقاطی است روی نقشه باسنجاق زده شده بود . انگشت خود
را بر نقطه‌ای گذاشت و گفت :

- آلمانها در این نقطه ما را گرفتار در دسر کرده‌اند .
منطقه‌ای است واقع در جنوب « رستوک » که « کالک
اشتادت » خوانده میشود .

از جهات مختلف بما اطلاع رسیده که تأسیسات نظامی
بزرگی در این نقطه وجود دارد و کارهای محرمانه ای در
آنجا صورت میگیرد .

اولین قرینه‌ایکه در این مورد بدست ما افتاد از طرف
«جیمی گورتون» نماینده مادر هامبورگ بود.

یکی از فراریان آلمان شرقی که از ناحیه «لوبک»
از مرز گذشته و از رودخانه با شنا عبور کرده بود و شغلش
رانندگی قطار در شهر کالک اشتادت بود به کنسول ما مراجعه

جنگ آئینه

کرده و بدو پیشنهاد فروش اسراری را درباره پایگاه موشکی در منطقه «رستوک» مینماید. ولی کنسول ماورا بیرون می-کند. خوشبختانه «گورتون» که از این جریان مستحضر شده بسراغ این مرد میرود.

این مرد بیچاره به تمام مقامات متفقین در شمال آلمان مراجعه میکند ولی هیچکدام اندک توجهی بدو نمیکند.

لکلرک با بیانات خویش کوشش داشت تا نشان دهد که «گورتون» میان گروهی از مامورین بی تجربه و احمق از زیرکترین جاسوسان است. سپس برای تایید بیانات خویش پرونده‌ای را جلو همکاران خود گشود و گفت گزارش «جیمی گورتون» بقرار زیر است:

نام این فراری آلمانی «فریتس» است. وی نه تنها راننده قطار است بلکه اطلاعاتی درامور فنی و عکاسی هم دارد. وی در تاسیسات مرموزی در آلمان شرقی کار میکرد. و از زبان یکی از کارگران شنیده بود که گفته است:

«آنچه ما در اختیار داریم میتواند آمریکائیان را با فاصله

جنگ آئینه

یکساعت از آلمان بیرون کند .»

«فریتس» تصمیم بعکس برداری از تاسیسات مزبور میگیرد . فقط موفق بتهیه سه عکس غیردقیق میشود که اکنون در این پرونده وجود دارد .

آنگاه عکسها را مقابل دیدگان همکاران خود گرفت و گفت: در نظر اول چیزی پیدا نیست ولی اگر دقت کنیم آثار و علائمی از وجود سکوی پرتاب موشک بیچشم میخورد . تاده روز پیش فقط این قرینه در دست ما بود و سپس قرینه دوم به دست ما افتاد . یعنی مناطق اطراف «کالک اشتادت» بعنوان منطقه ممنوعه اعلام گردید .

در این منطقه تاشعاع ۳۰ کیلومتری بکلی عبور و مرور وسائط نقلیه ممنوع گردید . و بجای پلیس محلی از افراد گارد مرزی برای نگهبانی آن استفاده کردند . با وصول این گزارش بود که من مجبور شدم اطلاعات خویش را در اختیار وزارت متبوع بگذارم . وزارت متبوع معتقد است که این قرائن واقعیت دارد و موشکهای روسی اکنون در اختیار مقامات آلمان شرقی

جنگ آئینه

گذاشته شده است .

وزارتخانه مشغول تحقیقات عمیق‌تری است . اگر این موضوع واقعیت داشته باشد باید گفت که کوبای دومی در انتظار ما است که خطراتش بدرجات بیش از ماجرای بحران آمیز کوبا بنظر میرسد .

بدنبال این جریان بود که وزارت متبوع لزوم پرواز بر فراز این منطقه و عکسبرداری از آنرا تجویز کرد . بطوریکه اطلاع‌دارید اداره مادر چهار سال گذشته فقط اجازه عکسبرداری بوسیله هواپیماهای نظامی را داشت و تازه این کار هم بدون اجازه و تصویب وزارت خارجه امکان‌پذیر نبود .

ولی اکنون برای اولین بار وزارتخانه از سنن دیرینه خویش عدول کرده و اجازه عکسبرداری بطرق غیر متعارف را داده است . و خوشبختانه این وظیفه بر عهده اداره ما محول گردیده است . ما هم برای اجرای این نقشه بهترین خلبانی که در پرونده‌های خود سوابقش را داشتیم در نظر گرفتیم ، یعنی «لانسن» .

جنگ آئینه

یکی از حضار با حیرت نگاهش را بچشمان لکلرک دوخت. زیرا هرگز مرسوم نیست که نام جاسوسان را چنین علنی بر زبان آورند.

لکلرک ادامه داد :

لانس که خلبان هواپیمای مسافری واز «دوسلدورف» عازم فنلاند بود حاضر شد در برابر ۵۰۰۰ دلار راه خود را مقدار زیادی دور کرده و از مسیر خود خارج شده از پایگاه مزبور عکسبرداری کند، و تایلور که مامور دریافت فیلم مزبور از او بود ظاهراً در يك حادثه اتومبیل بقتل رسید.

یکی از حضار پرسید :

- بنظر شما موشکهای مزبور از چه نمونه‌ای هستند؟

- از نوع «ساندل» بوده و موشکهای بابر متوسط

هستند. وزارت متبوع معتقد است که اینها از نمونه موشکهای

هستند که برای نخستین بار در ۱۹۶۲ در میدان سرخ بمعرض

تماشا گذاشته شده بودند. از آن تاریخ تا کنون موشکهای

مزبور شهری عالمگیر یافته‌اند. موشکهای را که روسها به

جنگ آئینه

«کوبا» دادند از این نمونه بود.

میتوان گفت که موشکهای «ساندل» در واقع نوع تکامل یافته موشکهای (۲) آلمانی است که در زمان جنگ انگلستان را آماج خود قرار داده بود. وزارت متبوع نکته‌ای را متذکر گردیده که برای اعلام آن موقع را مناسب میدانم. طبق ارزیابی آنها شوریکه در اروپا بیش از سایر کشورها مورد تهدید این موشکهاست کشور انگلستان است. زیرا برد موشکهای مزبور در حدود ۸۰۰ میل است.

یکی از حضار پرسید :

- خیال کنید که «آوری» نتوانست فیلم رامیان اشیاء بازمانده «تایلور» پیدا کند، آیا ترتیب پرواز دیگری برای عکسبرداری مقدور است ؟

- ابداً این موضوع مطرح نیست... زیرا کاری بسیار خطرناک است. لذا باید از راه دیگری دست بکار شویم. یعنی یکی از ما موران خویش را برای اینکار بفرستیم. تصور میکنم که این تنه‌اراه باشد.

جنگ آئینه

هالدن با تردید پرسید :

- مردی را مأمور اینکار کنید؟ وزارت متبوع هرگز
این موضوع را تحمل نخواهد کرد .
ولذا مصمم هستید که از «سیر کوس» تقاضای انجام این
کار را بکنید ؟

(سیر کوس- نام مستعاریکی دیگر ازدو اثر وابسته به
سازمان جاسوسی انگلیس است که در زمان جنگ بوجود آمد
و پس از آنهم با اداره ای که لکلرک در راس آن بود رقابت
می کرد.)

- تعداد مأمورین ما بدرجات بیش از «سیر کوس»
است. و وزارت متبوع بما اجازه پرواز و عکسبرداری داد . از
کجا معلوم است که اجازه اعزام مأموری را برای تکمیل
کارهایمان ندهد ؟

هالدن پرسید :

شما از قرینه سومی هم نام بردید. آن کدام است ؟
- مرک تایلور !

جنگ آئینه

«آوری» با شنیدن این حرف سرش را تکان داده و بلند شد. زیرا موقع پرواز هواپیما برای «هلسینکی» فرار سیدم بود ...



- خانم تایلور همسر شما وظیفه خویش را با تهور انجام داد. من نمیتوانم جزئیات را برایتان تشریح کنم. ولی آنچه مسلم است وی مرگی شرافتمندانه و بزرگ داشت.

با شنیدن این حرف عضلات صورت همسر تایلور متشنج گردید و سایه ناراحتی و غم چهره اش را در هم پیچاند. لکلرک هرگز در زندگیش کسی را اینطور در حال گریه ندیده بود. نگرانی و شکنجه زن مثل زخمی بود که هرگز التیام نخواهد یافت. او گفت:

- منظور شما از مرگ شجاعانه چیست؟ ما که اکنون در حال جنگ نیستیم. دوران آن حرفهای پرطمطراق و پر زرق و برق دیگر تمام شده است.

سپس صورتش را در میان دستهای خود گرفت و همچون کودک ناشکیبائی در اطراف اطاق پذیرائی براه رفتن

جنگ آئینه

پرداخت. دخترک خردسالتش مات و مبهوت بدو خیره مانده بود. لکترک خطاب به مسر تایلور گفت :

- اجازه می‌دهید برای برقراری مستمری جهت شما از وزارت متبوع اقدام کنم. شما فقط باید درخواست راپر کنید بقیه کارها را من خودم انجام می‌دهم .

۴

در فرود گاه «هلسینکی»، کنسول انگلیس در کنار دفتر
گمرک ایستاده و انتظار میکشید. هنگامیکه «آوری» پیاده شد
کنسول بدرتزدیک شد و بدون آنکه تبسمی بر لب داشته باشد
فقط بحکم وظیفه گفت :

- شما «آوری» هستید ؟

«آوری» که قدی بلند و لباسی تیره و صورتی سرخ رنک
داشت خیلی محکم دست او را فشرد و گفت :

جنگ آئینه

- شما آقای «سوترلاند» کنسول انگلستان هستید ؟
وسپس بایکدیگر بسوی در خروجی فرودگاه براه
افتادند. چون تامقصد آنها سه میل فاصله بود، لذا سواراتومبیل
شدند

«سوترلاند» با اشاره به قتل «تایلور» گفت :
- اودر همین جاده کشته شده مایلید آن نقطه را بشما
نشان دهم ؟
- بد نیست !

- اسم شما «آوری» است. اینطور نیست . ؟
- بله، شما پاسپورت مرا در فرودگاه دیدید .
هنوز بوسط جاده نرسیده بودند که سیتروئن کهنه‌ای
پشت سر آنها براه افتاد و سرعت از آنها سبقت گرفت .
«سوترلاند» با عصبانیت گفت :

- آه ، احمقها . جاده یخ زده را با این سرعت طی
میکنند . گمان میکنم یکی از این خلبانان بود و هنگامیکه
بنزدیکی محل قتل تایلور رسید اشاره کرد و گفت :

جنگ آئینه

- این همان جائی است که برادر شما بقتل رسید .
پلیس حدس میزند که راننده قاتل بایستی مست بوده باشد .
ما بعدا بسراغ رئیس پلیس خواهیم رفت. آنها در انتظار ما
هستند و جزئیات را برایتان خواهند گفت.



وقتی که با اداره پلیس رسیدند «سوترلاند» گفت که بهتر
است بسراغ بازرس پلیس «پیرسن» برویم .

بازرس پلیس جلوی پای آنها بلند شد . مردی بود در
لباس غیر نظامی و «آوری» حدس زد که بایستی پلیس مخفی
باشد . وقتی که نشستند سیگاری بهر کدام تعارف کرد و
گفت :

- تحقیقات پلیس و پزشك قانونی نشان میدهد که اندك
سوءظنی در این حادثه نباید داشت فقط خون مقتول محتوی مقدار
زیادی الكل بوده است . متصدی بار گفته است که مقتول ۵ کیلاس
بزرگ از مشروب «اشیتن هیگر» را خورده بوده است . فقط

جنگ آئینه

ما درباره مدارك شناسائی با مشکل روبرو هستیم .

«آوری» با حیرت پرسید :

- مدارك شناسائی برادرم ؟

- بله ، بله ...

وسپس در خالیکه کشومیزش را بیرون میکشید پرونده‌ای از داخل آن بدرآورد که شامل مشتی نامه ، يك كيف بغلی و تعدادی عکس بود. و آنگاه با انگلیسی فصیحی که به لهجه آمریکائی بود گفت :

- نامش « مال هرب » بود ؟ پاسپورت هم بنام « مال

هرب » است و پاسپورت درستی است ، اینطور نیست ؟

وسپس به چهره «سوتر لاند» خیره شد. «آوری» دریافت

که بازرس پلیس با زیرکی، حالتی از تردید را در چهره کنسول انگلیس خواند .

- آری .

وسپس «پیرسن» لابلای نامه‌ها به جستجو پرداخت.

چند تا را روی میز نگه داشت و بقیه را داخل کشو گذاشت.

جنگ آئینه

عرق از سر اسر بدن «آوری» فرو میریخت .
پس از فراغت از مطالعه نامه ها رو به «آوری» کرد و
گفت :

- برادر شما نامش «مال هرب» بود ؟
- البته .

ولی «پیرسن» با تبسم گفت :
- نه اینطور نیست .

و در حالیکه به سیگارش اشاره میکرد گفت :
- تمام اشیاء بازمانده برادر تان : نامه ها، کیف او ،
تصدیق رانندگیش، و لباسش نام «تایلور» را بر خود دارد .
با شنیدن این حرف «آوری» نزدیک بوده سگته کند.
فقط بالکنت زبان توانست بگوید که :

- من و برادرم زیاد کاری بکار هم نداشتیم . او اسامی
زیادی داشت و سرگرم مشاغل متعددی بود. شاید «تایلور»
هم یکی از آنها بوده است.
- چند سال دارید ؟

جنگ آئینه

- ۳۲ سال .

- برادران چند سال داشت ؟

با وجودیکه هم «آوری» و هم «سوتر لاند» پاسپورت
«تایلور» را دیده بودند ولی تنها کسیکه سن تایلور را
نمیدانست برادرش «آوری» بود .

- ۱۲ سال ازمن بزرگتر بود و ۴۴ سال داشت .

- فقط ۴۴ سال داشت ؟ پس بدین ترتیب پاسپورتش
هم صحیح نبوده است .

آنگاه بصورت سوتر لاند نگریسته و گفت :

- می فهمید که وقتی میگویم درمورد اوراق شناسائیش
با اشکال روبرو هستیم درست میگویم .
«پیرسن» سپس ادامه داد :

- اگر آقای «آوری» جنازه «تایلور» را از نزدیک به-
بیند آنگاه ما دیگر مطمئن خواهیم شد .

سوتر لاند در پاسخ گفت :

- هویت «مال هرب» درروی پاسپورتش معلوم است .

جنگ آئینه

وزارت امور خارجه انگلیس تایید کرده است که آقای «آوری» بعنوان خویشاوند بلا فصل «مال هرب» از طرف خود او تعیین شده است و اکنون وظیفه شما اینست که بازمانده اثاثیه او را بمن تحویل دهید تا بلندن بفرستم و جنازه او را هم ببرادش تحویل دهید .

سپس «پیرسن» نامه ها و عکس و مدارك شناسائی «تایلور» را با لباسهایی که از او باقیمانده بود تحویل «سوترلاند» داد و دو نفری عازم منزل سوترلاند شدند . وقتی که بخانه «سوترلاند» رسیدند کنسول اشیاء «تایلور» را روی میز پهن کرد . «آوری» گفت : يك حلقه فیلم ظاهر نشده هم داخل اینها بود ولی حالا وجود ندارد .

کنسول بر که رسیدی را که زیرش را امضاء کرده و نسخه ای از آنرا بخودش داده بودند بیرون آورد و درستونهای آن بدقت نگاه کرد و گفت :

- اسمی از فیلم داخل این صورت نیست.

و قتی که آوری میخواست از در خارج بشود، سوترلاند

جنگ آئینه

بدو گفت :

- بکسانیکه شما را فرستاده اند بگوئید که پاسپورت
«مال هرب» صحیح نبوده است.

«آوری» خارج شده و در خیابان براه افتاد . ترسی
فراوان سراسر وجودش را فرا گرفته بود . هر جاسوسی که
در کشوری خارجی باشد محال است وحشت نکند.

وقتی که بهتل رسید تقاضای اتاقی کرد که حمام داشته
باشد. لباسش را درآورده و عازم حمام بود که ناگهان بیاد
نامه های تایلور افتاد . پیژامه های پوشیده و سراغ آنها رفت
وحشتی سراپایش را فرا گرفته بود. میترسید نامه ها او را لو
دهد. لذا تصمیم سوزاندن آنها را گرفت.. همرا دروان حمام
ریخته کبریتی بدان زد .

همانطور که به آخرین شعله های سوزان آتش مینگریست
ناگهان در اتاق صدا درآمد . تابخود جنبید دو باره
صدا تکرار شد و اندکی بعد دستگیره در چرخید و متصدی
هتل بدرون آمد و گفت :

جنگ آئینه

- پاسپورت شما مورد احتیاج پلیس است .
«آوری» آنگاه بسوی پنجره رفت و در حالیکه دستش
میلر زید گفت :

- اجازه بدهید پنجره را به بندم ، حالم خوب نبود و
بهوای آزاد احتیاج داشتم . «آوری» هیچوقت با اندازه آن موقع
آرزوی بودن در انگلستان را نداشت .



نیمه شب بود که «آوری» زنگ تلفن لکلرک را بصدا
درآورد و گفت :

- کار تمام شد . ولی متأسفم که نتیجه منفی است . زیرا
فیلم ۳۵ میلی متری داخل اشیاء «تایلور» نبود .
- بسیار خوب ، نگران نباش .

«آوری» نمیدانست چکار کند و چه بگوید . دلش
میخواست کاش میتواند همان ساعت بسراغ لکلرک رفته و
جریان گرفتاری خود را با پلیس هلسینگریان کند و در

جنگ آئینه

بارہ نقائص پاسپورت و عبارات توهین آمیز «سوتر لاند» با
او گفتگو نماید . لکلرک بالحنی ملایم پرسید :

- کی برمیگردی ؟

- فردا .

- ماسخت بتواحتیاج داریم . موفق باشی .



لکړک در فرود گاه منتظر «آوری» بود و بسر پنجه
بلند شده و با چشمان کنجکاو خویش میان جمعیت فرود گاه
نگاه میکرد، وقتیکه «آوری» فرارسید بد لکړک گفت :
- باید اول بهم سرزم تلفن کنم زیرا وقتیکه میرفتم
حالش خوب نبود .

-- از اداره تلفن کن . عیبی ندارد ؟ زیرا باید تا
یک ساعت دیگر با «هالدن» جلسه ای تشکیل دهیم .

جنگ آئینه

- من در فنلاند گرفتاری داشتم . پاسپورت «تایلور» درست نبود .

- بله میدانم ولی اکنون دیگر کار تمام است. اینها مولود حسادت و رقابت دستگامهای مختلفی است که در کار مداخلت میکنند. ولی «آوری» بدان که وزارت متبوع دیگر از خواب بیدار شده و ارزش ما را دریافته است. و ما کم کم از يك اداره بی سر و صدا بصورت يك «اداره عملیاتی» درآمده- ایم و وظائف خطیری برعهده ماست. از اینرو «قسمت مخصوص» را که زمان جنگ داشتیم دوباره سروصورت داده ام. «هالدن» زمان جنگ آنرا اداره میکرد و افراد را تعلیم میداد .

- وقتی که بهم سرم تلفن کردم باتو مفصلا گفتگو خواهم کرد.



«سارا» همسر «آوری» خودش به تلفن جواب داد و گفت :

- خدا را شکر، خودت هستی ؟

جنگ آئینه

- بله ، من یکساعت پیش آمدم ولی باید اول بروم
اداره و بالکلرک حرفهای زیادی بزنم
ولی هنوز حرف اوتمام نشده بود که «باربارا» زد
بگریه و گفت :

- ترا بخدا نرو! نیمساعت قبل پلیس مخفی اینجا بود
و از من تحقیقات میکرد و ترا میخواستند که درباره جنازه
مردی بنام «تایلور» برایشان توضیحات لازم را بدهی
و منم گفتم بسفر محرمانه‌ای به فنلاند رفته‌ای .

- ترا بخدا دیگر چه گفתי ؟

- فقط گفتم بمسافرترفته‌ای .

- تو دیوانه‌ای !

- ترا بخدا زود تریا .

- نوزندگی مرا خراب کردی .

و سپس «آوری» گوشی را باخشم بروی تلفن زد .

«آوری» باطاق لکلرک دوید . هالین در پشت میز

ایستاده بود . هر دو روی پرونده‌ای خم شده بودند که صفحاتش

جنگ آئینه

خاك گرفته وپوسیده بود. «آوری» بانگرانی فریاد زد:
- جنازه «تایلور» در فرودگاه لندن است. پلیس بسراغ
همسر من رفته و از او تحقیقات کرده است. شما اوضاع را در هم
ریخته‌اید.

هال دن با عصبانیت گفت :

- بس است ! وظیفه تو نیست که در این موقع اینطور
سر زده وارد اطاق شوی . باید صبر کنی ! و دوباره سرش
را نوی پرونده فرو برد . لکلرک هم بنظر میرسید که بکلی
وجود «آوری» را فراموش کرده است . گویا نقشه بزرگی
که در آن پایگاه‌های موشکی اروپای شرقی مشخص شده
بود، نظرش را جلب کرده بود.

آنگاه سرش را بلند کرد و گفت :

- خوب ، «جان» چطوری؟

- پلیس بسراغ همسر من آمده و نیمه شب او را بیدار
و استنطاق کرده است . دو نفر پلیس هم بسراغ جسد «تایلور»
در فرودگاه رفته‌اند .

جنگ آئینه

- همه را میدانم، همه کارها درست شده است، بهمسرت بگود دیگر کسی مزاحم اونخواهد شد. باوبگو اشتباهی روی داده است. باوهرچه دلت میخواهد بگو.

وقتی که «آوری» میخواست از دریرون برود لکلرک اورا صدا زده و گفت :

- جان ، میخواهم مطلبی را بتو بگویم. زمان جنگ همان طور که میدانی مقرما در خیابان «بیکر استریت» بود، مقرما حکم انباری را داشت که وزارت متبوع آن را برای مرکز «عملیات اتفاقی» تعیین کرده بود . در آن موقع اندک قرینه ای که بدست ما میرسید کافی بود که ما را وارد عمل کند . بلك مأمور ، دو مأمور. و سه مأمور را برای انجام این کار میفرستادیم . تمام اساس کار ما بر شایعه متکی بود . از اینرو باید بتو بگویم که اساس جاسوسی بردو نکته استوار است : شانس و شایعه . بعضی اوقات نکته ای بسیار کم اهمیت به نتیجه ای بسیار بزرگ منتهی میشود . در عین حالیکه بسیار مبهم است اگر دنبالش بروند ، سرنخ را بدست انسان

جنگ آئینه

میدهد . این قرینه‌ای هم که اکنون بدست ما افتاده هر چند در زمان صلح است ، ولی مستلزم شهادت و نه‌ور فراوان است . جان ، تو چون در جنگ شرکت نداشته ای معنی خطر و مبارزه را نمی‌فهمی و نمیدانی وظیفه یعنی چه ؟ بدنبال این گفتگو سه نفری مشغول بحث در باره یکی از جاسوسان شدند که لکلرک تصمیم داشت با آلمان شرقی اعزام دارد .

پس از جستجو در پرونده های زمان جنگ به اسم هردی لهستانی رسیدند که نامش « فرد لیزر » بود و به‌هنگام جنگ از طرف اداره آنها در اروپای اشغالی جاسوسی میکرد .

در حال حاضر وی کاراژی را در خیابان « وسترن » میگرداند . ولی آیا ممکن بود او را دوباره برای مأموریتی جاسوسی برای این اداره آماده کرد ؟



جنگ آئینه

وقتیکه «هالدن» در نزدیکی کاراژ پیاده شد باران
بشدت میبارید. از جوانی که با لباس روغنی در آنجا کار
میکرد پرسید، «لیزر» کجاست و اندکی بعد «لیزر» پیدا شد. ۲۵
سالیکه از جنگ میگذشت چهره هر دو را تغییر داده بود.
لذا «لیزر» گفت:

- چه کاری میتوانم برای شما بکنم؟
- سلام، نمیدانم مرا بجا میآوری یا نه؟
- خیلی وقت پیش بوده است. ولی در عین حال من
چهره هارا خیلی دیر فراموش میکنم.
سیمای «لیزر» شبیه مردم نژاد اسلاو بود. او خطاب به
«هالدن» گفت:

- شما کاپیتان «هاو کینس» نیستید؟
- درست است. من دنبال مردی میگردم که تجارب
ولایت شمارا داشته باشد.

- او را برای چه کاری میخواهید؟
- که وظیفه‌ای را انجام دهد.

جنگ آئینه

« لیزر » که مطالب را با زیرکی دریافته بود، تبسمی کرد. سپس « هالدن » بدو پیشنهاد کرد که در گوشه‌ای نشسته و ضمن صرف مشروب حرفهایشان را بزنند. باتفاق هم در گوشه يك کافه که آنطرف خیابان بود نشستند. پس از آنکه مدتی درباره خاطرات جنگ صحبت کردند، هالدن گفت:

- کسانی که اسمشان را فراموش کردی نام ترا بیاد دارند. تو خاطرات بسیار خوبی از خودت در قلوب همکارانت باقی گذاشته‌ای، بطوریکه اکنون با وجود اینکه ۲۵ سال از جنگ دوم گذشته هنوز کسی را که همتای تو باشد نیافته‌اند.

- عجب! هنوز مرا بخاطر دارند؟

و سپس « لیزر » بفکر فرو رفت. « هالدن » از این سکوت احمقانه سخت نگران شد و ناگهان برپا ایستاد. گارسون را صدا زد، حساب را پرداخت، سرعت از کافه خارج شد و « لیزر » را با بهت و حیرت تنها گذاشت. اندکی بعد « لیزر » بسوی کاراژ خود براه افتاد.



هنوز ساعت به ۱۱ نرسیده بود که « هالدن » با داره رسید . « لکلرک » و « آوری » در انتظارش بودند .

- خیال میکردم زودتر اینجا بر میگرددی ؟

- نتیجه‌ای نگرفتم . بنظرم آمد که دلبستگی ندارد .

هر دو نفر بسیمای هم ^{تأخیر} ماندند و بایی اعتقادی بدسخنان « هالدن » توجه میکردند . در آخر لکلرک پرسید :

- آیا پیشنهاد پول هم باو کردی ؟ ما اجازه پرداخت

جنگ آئینه

۵۵۵ لیر مرا داریم .

- البته . وعده پول بدو دادم و همانطور که اول گفتم
بنظرم دلبستگی بدین کار نداشت و آدم مطلوبی بنظر
نمیرسید . باید فکر افراد دیگری باشیم . این قبیل افراد
وجود دارند .

- نه در پرونده های ماونه با سابقه و لیاقت لیزر! ما
افرادی بلژیکی ، سوئدی و فرانسوی داریم ولی «لیزر» تنها
کسی است که بزبان آلمانی حرف میزند و اطلاعات زیادی
دارد و از روی پرونده ها تنها فرد واجد شرایط است .

«هالدن» میخواست جواب بدهد ، که ناگهان تلفن
سبزرنگی که روی میز لکلرک بود صدا درآمد .

لکلرک باهیجان گفت :

- از طرف وزارت متبوع است !

- چه جوابی بآنها بدهم ؟

وقتی که تلفن را بر داشت و گوش کرد آنرا از روی
میز به «هالدن» رد کرد و گفت کسی ترا میخواهد .

جنگ آئینه

«هالدن» پس از گرفتن گوشی و شنیدن صدای طرف

گفت :

... بله . تصور میکردم که شما بالاخره با من تماس

میگیرید ... بله فردا ساعت ۱۱ منتظر شما هستم . لطفاً سر وقت بیا و قبلاً هم تلفن کن .

آنگاه گوشی را زمین گذاشت و گفت :

... «لیزر» بود . بالاخره تصمیم به همکاری با ما گرفته

است ولی مایل است بداند که شما میتوانید در غیاب او کسی را پیدا کنید که از گاراژش نگهداری کند یانه ؟

لکلرک که از این خبر خوش سخت بهیجان آمده بود

گفت :

... هالدن بتوتبریک میگویم . بالاخره موفق شدم ...



برای تعلیم دادن «لیزر» «اکسفورد» را انتخاب

کردند . یعنی همان کاری را که زمان جنگ میکردند .

زیرا وجود ملیتهای مختلف و اقلیتهای مختلف در آن نقطه و

خصوصیات دیگر همگی «اکسفورد» را بصورت منطقه ای

جنگ آئینه

آینه آل برای این منظور درآورده بود . خانه بزرگی را در شمال شهر اجاره کردند . وظیفه « هالدن » نظارت در تعلیم و تربیت « لیزر » بود و « آوری » هم نقش دستیار « هالدن » را داشت . دو روز بعد « لیزر » وارد اکسفورد شد . هالدن به « آوری » توصیه کرد که :

... از تو میخواهم که پیوسته همراه او باشی . با او غذا بخوری ، با او تیراندازی کنی و خلاصه او را هرگز تنها نگذاری . زیرا او مردی فوق العاده تنهاست و پیوسته خود را یک نفر انگلیسی میداند و تو هم باید با او تلقین کنی که واقعاً انگلیسی است نه لهستانی !

نکته مهم دیگر اینست که نباید بگذاری بفهمد که دستگاه و سازمان اداری ما از زمان جنگ تا کنون فرق کرده است . هر چند تو هنوز خیلی جوانی که دوباره روزگار جنگ را بخاطر بیاوری . ولی با اطلاعاتی که داری باید اوضاع فعلی اداره ما را خیلی بهتر از زمان جنگ برایش جلوه دهی .



جنگ آئینه

روز بعد همگی در اطاق پذیرائی جمع شدند و
«هالدن» خطاب به لیزر گفت :

در مرحله اول من باید ببینم که چه چیزهایی رایباد
دارید ، انواع تمرینات ورزشی ، استعمال سلاحهای لازم
جنگ بدون سلاح را باید تمرین کنی . معلم تعلیم دستگاه
فرستنده که بعد از ظهر وارد میشود اسم ترا نمیداند و طبق
مرسوم نباید هم بداند .

همسایگان اطراف وزنی که در این خانه برای تو غذا
فراهم میسازد ، خیال میکنند که ما مشغول مطالعه امور
دانشگاهی و کارهای فرهنگی هستیم . مواظب باش که حرفی
خلاف آن نزنی .



برای تعلیم جنگ بدون اسلحه زمین ورزشی را اجاره
کردند و معلمی بوسیله قطار از شمال وارد اکسفورد شد که
اورا «گروه بان» صدا میزدند .

گروه بان تعدادی جاقو با اندازه های مختلف همراه

جنگ آئینه

خود آورده بود و هنگامیکه نوبت تعلیم با آن رسید چاقوئی بدست «لیزر» داد و گفت :

- گمان میکنم همدیگر را بشناسیم . زمان جنگ ترا جائی دیده‌ام .

- ممکن است .

و سپس هر دو با چاقو های کشیده روبروی هم ایستادند و ساعتی بتمرین با چاقو گذشت . « هالدن » و « آوری » هم از نزدیک تمام این تمرینها را نظارت میکردند .



يك شب دیگر در بصداء درآمد. وقتی که «آوری» بجانب در رفت در تاریکی «وانتی» را که متعلق به اداره بود شناخت. مردی که از وانت بیرون آمده و زنگ زده بود ، خود را بنام «جاك جانسون» معرفی کرد .

اندکی بعد جانسون وارد شده و با هالدن مشغول گفتگو شدند . هنگامیکه باهم حرف میزدند «آوری» به اطاق طبقه پائین رفته و به «لیزر» گفت که جانسون آمده است .
- جانسون کیست ؟

جنگ آئینه

- معلم بیسیم تست .
- گمان نمی‌کردم بدین زودی شروع شود .
- اول دروس مقدماتی است . وقتی که دستت آشنا شد ،
- درسهای عمده شروع خواهد شد . بیا برویم پائین و سلام
- و تعارفی باوبکن .
- «لیرر» باتفاق «آوری» پائین رفت و با جانشون دست
- داد و مدت نیمساعت با کمال بیتوجهی به حرفهایش گوش داد .
- و سپس اظهار خستگی فراوان کرده و به طرف رختخواب
- رفت .



جانشون اولین گزارش خود را در باره «لیرر» داد و خاطر نشان ساخت که . «خیلی کند است . با کلید ها و تکه های مختلف خیلی دیر آشنا میشود و همینکه يك نکته را فرا گرفت دومی را از یاد میبرد .

من میدانم که بیست سال از تاریخی که وی با این اداره همکاری داشته میگذرد و همه چیز را فراموش کرده

جنگ آئینه

است، معهذا بازهم تکرار میکنم که در این زمینه خیلی کند و تنبل است . »

جانسون تمام فکرش متوجه این نکته بود که چگونه مدت ۲ هفته میتواند تمام امور دستگاه فرستنده را به «لیزر» یاد دهد . در لندن سفارش کرده بودند که با آخرین مدل دستگاه های فرستنده به «لیزر» تعلیم دهد . ولی دستگاه مزبور در اختیار جانسون قرار نگرفت لذا برای جبران این مسئله دستور داده شده بود که با همان متد قدیمی بدو درس دهد ولی در ۲۵ دقیقه موج آنرا عوض کند . زیرا دشمن ابزاری داشت که بزودی میتواند محل کار دستگاه فرستنده را کشف کند . اگر موج مرتباً تغییر میکرد با سانی کسی پی بدمحل آن نمیبرد .

جانسون میدانست دستگاهی را که برای تحریر «لیزر» فرستاده اند خیلی سنگین است و برای او مشکل است که هنگام عزیمت به آلمان شرقی به تنهایی آن را با خود حمل کند . این دستگاه از مدل های کهنه زمان جنگ بود

جنگ آئینه

که «می‌فلای» نام داشته و ۲۵ کیلو وزن داشت .

وقتی که درس شروع میشد «لیزر» شکایت داشت که تکمه های دستگاه کوچک است و از زیر انگشتان او لیز میخورد ولی جانسون میگفت: انگشتان تو از زمان جنگ بدینطرف بزرگ شده‌والا این همان دستگاه است ...

روزهای متوالی «لیزر» و جانسون در کنار دستگاه فرستنده نشسته و تمرین مشغول بودند . «لیزر» کم‌کم عصبی شده بود . از عوض کردن مرتب امواج ، تنظیم صدا و برگرداندن آن بحال اول در وقتی کوتاه شکایت داشت . از اینرو پیوسته روابطش با جانسون سرد بود .

پس از پایان دوره کار آموزشی «هالدن» به «لیزر» گفت که از این‌پس نام تو «فریزر» است زیرا این نامی آلمانی است . سپس امضاء جدیدی برای او درست کردند و قرار شد مدتی آنرا تمرین کند .

ولی «لیزر» اصرار داشت که اسم دیگری بدو دهند . و بالاخره «هالدن» نام «هارت بک» را بدو داد . در این موقع

جنگ آئینه

وظیفه «هالدن» با «آوری» و دیگران این بود که در باره گذشته‌های مردی بنام «هارت بك» و اخلاق و عادات او و سابقه او در سبائی به «لیر» بدهند تا شخصیت تازه‌ای در خود احساس کرده و شخصیت گذشته خود را فراموش کند.

در باره صفات و خصوصیات «هارت بك» برایش صحبت کردند و کوشیدند صفاتی را که نداشت بدو نسبت دهند.

روز دوشنبه طبق قرار قبلی کارها رو بر آه شده بود و همگی بسوی آلمان پرواز کردند تا خانه‌ای روستائی را در نزدیکی شهر پایگاه عملیات خود قرار دهند.



خانه روستائی ساختمانی مستطیل و دراز بود که در دو میلی شمال «لوبك» قرار داشت. پس از شام همگی بخواب رفتند. نیمه شب «آوری» بیدار شده و وقتی بسراغ «لیر» رفت او را هم بیدار دید. اعصابش سخت ناراحت بود.

«لیر» پرسید :

- در همین نزدیکی است که باید از مرز بگذریم ؟

جنگ آئینه

- آری، فقط ۵ میل فاصله دارد. رئیس تمام نقشه‌ها صبح فردا برای توضیح خواهد داد. ومدارك و اوراق لازم و ابزار و وسائل كلرا در اختیار خواهد گذاشت. باید بدانی که درلندن برای تهیه این اسناد ومدارك زحمات فراوانی کشیده شده است.

«لیزر» درحالی که دستهایش را بی اراده روی زانویش گذاشته بود گفت:

- زمان جنگ این قبیل فعالیتها بهتر بود. زیرا امام مطمئن بودیم که اگر آدم گرفتار شده و بچنگ دشمن میافتاد باز امیدوار بود که فداکاریش به نتیجه‌ای رسیده است. ولی این «جنگ سرد» را کسی نمیبرد.

- البته با جنگ دوم شباهتی ندارد ولی خیلی مهمتر از آنست.

- اگر مرا دستگیر کردند چه میکنی؟
- آه، ما حتما ترا نجات داده و بخاك انگلستان بر-
میگردانیم. نگران نباش!

جنگ آئینه

- بله ! ولی چطوری؟

- « لیزر » ما دارای تشکیلات بسیار بزرگی هستیم. و در سراسر عالم جاسوسان ما مشغول فعالیتند . توقف قسمتی از ظاهر تشکیلات را دیده‌ای و از اعماق آن خبر نداری.

- تو اطلاع داری؟

- نه لیزر، فقط لکلرک از تمامی تشکیلات اطلاع دارد زیرا رئیس تشکیلات خود اوست.

« لیزر » سخت در اندیشه فرو رفت. باران ایستاده بود. شب با هستگی همراه با باد بر همه جاسایه میافکند، همگی در اطاق ناهارخوری دور میز نشسته بودند. ولی « لیزر » هنوز در رختخواب بود. سکوتی کامل همه جا را فرا گرفته بود. قیافه همگی شبیه کسانی بود که در زیر دریائی کار میکنند. گاهگاه « جانسون » بطرف پنجره میرفت تا ببیند ماه در آمده است یا نه؟ و بر می گشت و میگفت خبری نیست.

و قتیکه « لیزر » وارد شد هال دن بدو گفت :

- ما باید لباس و اثاثه ترا بتو بدهیم . سپس چمدانی

جنگ آئینه

را باز کرده و یکدست لباس و کفش و سایر وسائل را به «لیر» داد. آنگاه کیفی کهنه را از چمدان بدرآورد. شناسنامه لیر را با عکس او در یکی از قسمتهای آن گذاشت.

این قسمت از طلق شفاف بود و بدون آنکه شناسنامه را درآورند از پشت آن مطالب آن دیده میشد. ضمناً تقاضا نامه ای هم مربوط به موسسه کشتی سازی «روستک» باو داد که در آن با تقاضای کار «لیر» موافقت شده بود. یک گواهی رانندگی به مهر پلیس آلمان و یک کارت عضویت اتحادیه کارگران آلمان شرقی را هم «هالدین» لای کیف بغلی «لیر» گذاشت. چند نامه عاشقانه کهنه که بخط و امضاء صاحب گذرنامه بود بدان مدارك اضافه گردید. مقداری لباس آلمانی هم به «لیر» داده شد. هالدین بدو گفت:

– وسائل مخابرات و سایر ابزار لازم در کوله پشتی

است که همراه خود خواهی برد.

– اسلحه من کو؟

– طبق دستور وزارت متبوع حق حمل اسلحه نداری!

جنگ آئینه

- چطور ممکن است با خود نداشته باشم؟
- زیرا ممکن است اتفاقی بیفتد و بعنوان حمل اسلحه بدون پروانه گرفتار شوی.

- پس برای دفاع از خودم چه کنم؟
- تمرینهای جنگ با چاقو و کشتی ژاپونی که دیدی
برای همین است.

«هالدن» فکر همه چیز را کرده بود. حتی لباسهای
«لیزر» را چرب و روغنی کرد تا معلوم شود که میکانیکی است و
حرفه او لباسش را بدینصورت درآورده است. حتی در جیب
کت او هم مقداری خاکه توتون و ذرات اشیائی که معمولاً در
جیب طبقه کارگر میماند قرارداد. کفش و لباس و تمام اثاثه
و ابزار او علامت آلمان شرقی داشت و دقت شده بود که همگی
کار کرده و کهنه باشد تا بهیچوجه سوءظنی جلب نشود.
وقتی که تمام کارها رو براه شده همگی از «لیزر» خدا حافظی
کردند و او براه افتاد و از تپه‌ای بالارفت و بسوی مرز آلمان
شرقی براه افتاد.

جنگ آئینه

«لیرر» دودقیقه در کنار تپه صبر کرد و سپس براه افتاد. در برابر او تپه سر اشیب تندی یافته و سپس زمین مسطحی پدیدار میشد. این چیزی بود که درلندن از روی نقشه بدو نشان داده بودند. ولی از بس هوا تاریک بود چیزی را نمیتوانست تشخیص بدهد. لکلرک بدو گفته بود که وقتی که از تپه سرازیر شود باید جاده دست راست را گرفته و پیش برود و اگر با کسی رو برو شد از چاقوی خود استفاده نماید.

کوله پستی او سنگین بود، چمدان هم همینطور. او در این باره با «جا کسون» باندازه کافی چانه زده و دعوا کرده بود ولی حرفش اثری نداشت. ترس فراوانی او را فرا گرفته بود، قلبش چنان بشدت میزد که صدای آنرا میشنید. احساس کرد که بیش از حد خسته است و بدنش قادر بکشیدن آن بار سنگین نیست.

بدو گفته بودند همینکه از تپه سرازیر شدی سرعت و بطور خزیده راه برو زیرا پست نگهبانی آلمان شرقی در

جنگ آئینه

همان نزدیکیهاست و همینکه سایه ای را از دور به بینند
بلافاصله شلیک میکنند .



« لیزر » همچون آدم دیوانه ای میدوید . سنگینی
دستگاه فرستنده ای که در کوله بارش بود و نزدیک به ۲۵
کیلو وزن داشت ، او را زمین زدولی دوباره بلند شده و برای
افتاد . هر لحظه خیال میکرد که یکی از زمین هائی که در
زیر خاک مخفی کرده اند منفجر شده و او را تکه تکه کند .
از خودش میپرسید که چرا اجازه حمل اسلحه بدو
ندادند ؟ « آوری » بدو گفته بود که ده دقیقه بیشتر راه نیست
ولی اکنون نیم ساعت بود که با آن بار سنگین و جان خراش
کورمال کورمال راه میرفت و هنوز بجائی نرسیده بود .
ترس همچون زنبوری گزنده از شکمش شروع شد و
تا سینه اش سوز کشید . بزمین مسطح رسیده بود . بزمین
افتاده و سینه مال سینه مال به سوی مقصد نامعلوم خویش

جنگ آئینه

ادامه داد . احساس تنهائی فراوانی میکرد . فقط صدای گوش خراش چمدان تنها آشنای او بود . عرق فراوانی از سر و رویش فرو میریخت و پیراهن پشمیش را خیس کرده بود . از ترس صورتش را بر زمین چسباند و آنگاه تسمه کوله پشتی را که شل شده بود ، در زیر شکمش محکم کرد .

دو آرنج را بر زمین تکیه داده و در حالیکه چمدان را بجلو میلغزاند همچون آدم گوز پشتی ، کوله پشتی بر پشتش سنگینی میکرد . اندکی بعد خسته شد . بافق چشم دوخت و اثری از پست نگهبانی ندید . شاید هنوز خیلی راه مانده بود . لذا برپا ایستاده کوله پشتی را همچون شاگرد مدرسه ای زیر بغل گرفته و چمدان را با دست دیگرش گرفته و براه افتاد .

ناگهان شبیح برج نگهبانی از دور همچون اسکلت مرده ای در برابر چشمش قد کشید . و در چند قدمی خویش سایه نگهبان مرزی را دید که پشتش بدو بود و مسلسل دستی را بر خود حمایل کرده و بخاطر سرما مرتباً پاهایش را بر زمین

جنگ آئینه

میکوفت . چمدان و کوله پشتی خود را زمین گذاشته و همچون جانوری به آهستگی بسوی نگهبان خزید . دسته کارد را در میان انگشتان خود لمس کرد .

نگهبان بقدری جوان و کم سن و سال بود که « لیزر » حیرت کرد . سرعت خود را بدو رساند و همانطور که گروهبان در آکسفورد بدو تعلیم داده بود ، بایک ضربه بیسر- و صدا کارش را ساخت .



در کلبه روستائی در کنار نوار مرزی « هالدن » ، « آوری » ، لکلرک و جانسون چشم بافق دوردست دوخته بودند تا از نتیجه عبور « لیزر » از مرز مطمئن شوند . هالدن به آوری گفت :

- چیزی می بینی ؟

- نه ، او در تاریکی فرو رفت .

- آیا نوری از برج نگهبانی می بینی ؟

جنگ آئینه

- نه .

- اگر او را دیده باشند نورافکن را متوجه او میکنند.

لكلرك گفت :

- در هر حال از مرز گذشته است .

- گمان میکنی که بدون خطری عبور کرده باشد ؟

- قطعاً !



چاقوی « لیزر » خون آلود بود و بایستی پاك شود ،
وارد خانه‌ای قایقی شده و صبحانه خود را خورده و جرعه‌ای
براندی از داخل فلاسك خود نوشید . آنگاه از آنجا بیرون
آمده بکنار دریاچه رسید تا دست و روی خود را بشوید .
ظرف خالی ساردین و فلاسك براندی را بوسط دریاچه پراند.
زیرا دیگر وارد خاك دشمن شده و مصلحت نبود که
غذاهای کنسرو همراهش باشد. دوباره بخانه قایقی برگشته
چمدان و کوله پشتیش را برداشته و براه افتاد. بجانب مشرق
در جاده‌ای که از حاشیه دریاچه میگذشت براه افتاد.

جنگ آئینه

میخواست تا آفتاب تزه هر چه بیشتر در داخله خاک آلمان شرقی رخنه کرده باشد . از میان شش هفت دهکده گذشت و کسی متوجه او نشد .

به خانه‌ای روستائی رسید که دوچرخه ای موتور در کنارش پارک شده و یک بارانی روی زینش قرار داشت و کسی در اطراف پیدا نبود . بلافاصله روی آن پریده و آنرا روشن کرد . دوچرخه ای پرسرو صدا بود که طنین موتور کهنه آن تادور ترین مزارع یخ زده منعکس میشد و خفتگان صبحگاهی را بیدار میکرد .

اندکی بعد بمرکز شهر «لانگ دورن» رسید . هنوز چراغ بعضی از خانه ها روشن بود ولی بزحمت سنگفرش مجاور را روشن میکرد . موتور دوچرخه که وارد محوطه محصور شده بود بیش از پیش صدا میداد و غریوی همچون طبل کهنه برپا کرده بود .

از اینرو تصمیم گرفت که از شر آن راحت شود . در خارج شهر کلیسای مخروبه ای بود . «لیزر» خود را بدانجا

جنگ آگینه

رساند و دو چرخه موتور را در کنار آن گذاشته و با چمدان
و کوله پشتی بسوی ایستگاه خط آهن شهر براه افتاد .
مأموران لباس نظامی بر تن داشتند .

لیزر بیاجه بلیط فروشی نزدیک شد و گفت :
— بلیط یکنفره برای «کالك اشتادت» !

ناگهان متصدی فروش بلیط فریاد کشید :
— شناسنامه ؟

«لیزر» تبسمی کرد و باپوزش کیف بغلی خود را گشوده
و شناسنامه خود را در پشت طلق کیف نشان او داد . ولی
مأمور اصرار کرد که باید آنرا از کیف بیرون آورد . و قتیکه
بدقت آنرا دید ورقه اجازه عبور را مطالعه کرد و «لیزر»
تمام مدارك را نشان داد .

— اگر شما عازم «وستوك» هستید چرا میخواهید از
«کالك اشتادت» عبور کنید ؟

— شرکت ما مقداری ماشین آلات وسیله قطار به «کالك
اشتادت» فرستاده است که باید سوار شود .

جنگ آئینه

- باید یکساعت صبر کنی ، زیرا قطار ساعت ۳۰ ر۶
میرسد ، از اوضاع اخیر خبرداری ؟ آنها جوانی را در مرز
کشته اند ! خوك‌های وحشی !



«لیزر» جرات نمیکرد جائی برود و میترسید که اناثه
اش را باهانت گذارد .

لذا مدت نیمساعت تمام بقدم‌زدن در ایستگاه پرداخت .
وقتی که قطار رسید سوار شد . «لیزر» سرانجام به «کالك
اشتادت» رسید و صبر کرد که تمام مسافران پیاده شوند .
آنگاه بسوی خیابان اصلی شهر براه افتاد ، مسافر خانه ای
بنام «اولدبل» در این خیابان قرار داشت . چند دقیقه ای در
اطاق دفتر آن معطل ماند و کسی بسراغش نیامد . سپس در
کریدور مسافر خانه براه افتاد و در اطاقی را باز کرد . اطاقی
بسیار بزرگ و تاریک بود که نوری ضعیف انتهای آن را روشن
میکرد . در ته اطاق دختری بر میزی تکیه داده و گرامافون
کهنه ای در کنارش بود . و هر بار که صفحه تمام میشد دو
باره سوزن را روی همان صفحه می‌گذاشت و سرش را بلند

جنگ آئینه

نمیکرد .

- من دنبال اطاقی میگردم . همین الان از «لانگ»
دورن، آمده ام .

- از دفتر سؤال کن .

- کسی در دفتر نبود .

- آنها اجازه ندارند که بتواطاق بدهند در نزدیکی
کلیسا قرار گاهی است . میتوانی آنجا بروی .
- کلیسا کجاست ؟

دختر آهی طولانی کشید و سوزن را از روی صفحه بر-
داشت . « لیزر » دریافت که از اینکه همزبانی پیدا کرده
خوشحال است .

- آری ، دیگر از کلیسا خبری نیست . زمان جنگ
بمباران شده فقط برجش باقی است .

- لابد در این اطاق رختخوابی برای من پیدا میشود ؟
لیزر کوله پشتی خود را زمین گذاشته و در کنار دختر
نشست و دست خویش را در موهای او فرو برد .

جنگ آئینه

هنوز ذرات شل و گل منطقه مرزی بر شلوار آبی
رنگش بود . دختر بدو گفت :

- خیلی خسته بنظر میرسی .

- آری مدت زمانی است که پیاده میرفتم .

- دختر سرپا ایستاده و به انتهای اطاق رفت که در آنجا

پله‌ای چوبی بطرف بالامیرفت و نور ضعیفی از آن ساطع بود .

دختر در تاریکی انتهای اطاق از او پرسید :

- اشتین هیگر مینوشی ؟

- بله .

دختر با بطری از مشروب اشتین هیگر و کیلاسی بر-

گشت . بارانی کهنه نظامی قهوه‌ای رنگی که برش بارانیهای

زمان جنگ راداشت بردوش خود انداخته بود و از او پرسید:

- کجائی هستی ؟

- ما گد بورگ . بسوی شمال بطرف وستوک میروم تا

کاری پیدا کنم . آیا در قرارگاهی که گفتم میتوانم اطاقی

پیدا کنم ؟

جذک آئینه

- بله اگر يك اطاق احتیاج داشته باشی .

نور اطاق چنان ضعیف بود که « لیزر » بسختی
میتوانست سیمای دختر را تشخیص دهد . متدرجاً چهره
دختر با وضوح بیشتری جلوه گر شد . دختری ۱۸ ساله
با استخوان بندی محکمی بود که چهره ای دلفریب داشت .
درست هم سن همان نگهبان مرزی بود که لیزر بقتل رسانده
بود . از دختر پرسید :

- تو کی هستی ؟ چکاره ای ؟

دختر سکوت کرد و اندکی از مشروب خود را نوشید .
واز ماورای آن بچهره « لیزر » خیره شد و گفت :
- هر چه تو دولت بخواهد .

- اینجا چه خبر است ؟ آمد و رفت سربازان زیاد
است ؟

- گاهگاهی !

سپس دختر افزود که :

- مگر نمیدانی طرح این قبیل سئوالات قدغن است ؟

جنگ آئینه

«لِزر» که اندکی از رو رفته بود جرعه ای از مشروب خود را سر کشید .

- در این شهر چه خبر است ؟ چه اتفاقی افتاده است ؟
من ۶ هفته پیش برای آمدن به اینجا تلاش کردم ولی
بمن اجازه حرکت نمیدادند . بمن گفتند که :

كالك اشتادت ، لانگ دورن ، و لكن ، همه منطقه
ممنوعه هستند . چه خبر بود ؟ چه جریانی اتفاق افتاده بود ؟
- جائی را ممنوعه اعلام نکرده بودند !

«لِزر» ساکت ماند و همانطور که گیلان خود را بالا
میکشید پیاد آورد که ساعت ۸:۲۰ بود و دو ساعت بیشتر
به اولین برنامه اش باقی نمانده است .

دختر ك ناكهان گفت :

- نه ! نه ! چیزی اتفاق نیفتاده و جائی را ممنوعه اعلام
نکرده بودند . تراز غرب میآئی و تمام راه را هم پیاده آمده-
ای . مقامات محلی دنبال آدمهائی نظیر تو میگردند و بهر
ترقیبی باشد ترا گرفتار میکنند !

جنگ آئینه

«لیزر، از جا برخاست و گفت :

- بهتر است بسراغ قراز گاه بروم .

دخترك بانجوا گفت :

- من خودم اطاقی دريك آپارتمان نوساز در خیابان

«فریدن پلاتر» دارم .

در قسمت خانه های کارگری است . کسی مزاحم تو

نخواهد شد . و من هم هر کمکی از دستم برآید انجام خواهم

داد .

«لیزر» سرش را تکان داد و کوله پشتی و چمدان را بر-

داشته بسوی در رفت . دختر همچنان بدقت بدو خیره شده

بود و «لیزر» میدانست که بدو سوءظن پیدا کرده است :

- خدا حافظ !

- من چیزی بکسی نخواهم گفت ، مرا با خودت

همراه ببر !

- آیا مطمئنی که هرگز این منطقه ممنوعه نبوده

است ؟ اطمینان داری که نقاطی را که نام بردم شش هفته قبل

جنگ آئینه

- هرگز ممنوعه نبوده است ؟
- برای چه منظوری ممکن است این مناطق را ممنوعه اعلام کرده باشند ؟
- حتی ایستگاه راهم ممنوعه اعلام نکرده بودند ؟
- من در باره ایستگاه چیزی نمیدانم، فقط میدانم که این منطقه در ماه نوامبر بمدت سه هفته ممنوعه بود و کسی هم علت را نمیداند ، در حدود ۵۰ سرباز روسی در آنجا مستقر بودند .
- ۵۰ نفر ؟ وسایل و تشکیلاتی هم داشتند ؟
- شایع بود که ما نوری در شمال صورت میگیرد . فقط کامیونهای بزرگ باری همراهشان بود .
- از کجا آمده بودند ؟
- سربازان جدیدی بودند که پاره ای از آنها را از «لنین گراد» آورده بودند .
- از کدام طرف رفتند .
- بسوی شمال . خوب گوش کن ، کسی در این باره حرفی نخواهد زد . من هر اطلاعی را که بخواهی بخواهم

جنگ آئینه

داد .

- آیا سربازان روسی بطرف رستوك رفتند ؟
- بله بطرف رستوك رفتند و از طرف حزب به تمام
خانه‌ها دستور داده شد كه این جریان بكسی گفته نشود .
«لیزر» در حالیکه عرق میریخت سرش را تكان داد و
خدا حافظی كرد .

- راجع به فردا ، فرداشب چه میكنی ؟

- ترا خواهم دید .

- حالا كه میروی سراغ آپارتمان شماره ۱۹ را در
خیابان «فریدن پلاتز» بگیر . هر وقت بسراغ من میآئی دو-
بازنگ بزن . من در را باز میكنم . مواظب اطراف خودت
باش . اخیرا جاسوسان خارجی جوانی را در مرز كشته اند!
«لیزر» بسوی میدان مرکزی شهر براه افتاد تا قرار-
گاه را پیدا كند .

وقتیكه به آپارتمان مزبور وارد شد و اطاق دختر را
پیدا كرد ملاحظه نمود كه اطاق چفت ندارد . لذا صندلی را

چنگ آئینه

پشت آن گذاشت. کفشهایش را در آورد و روی تختخواب دراز کشید. به سقف اطاق نگاه کرد. مجبور بود که تا یکساعت دیگر آتن را بالا برده و طبق دستور لکلرک اولین گزارش خود را بدهد. سپس شروع به نوشتن متن گزارش در دفترچه بغلی خود کرد. همانطور که در لندن بدو آموخته بودند عبارات و علامات رمزی بکار میبرد. سر انجام دستگاه فرستنده را در آورده و روی هم سوار کرد.

دوباره قیافه دستگاهی که مدت دو هفته او را شکنجه داده بود، در کشوری بیگانه در برابرش قد برافراشت. سه دقیقه بیشتر به ارسال پیام نمانده بود. سویچ دستگاه را زد و شروع به ارسال خبر کرد. عرق از سراسر بدنش فرو میریخت. پس از آنکه کار خود را تمام کرد از خستگی حاصل از هیجان عصبی همچون نعشی روی تختخواب افتاد. ولی در همان حال بیاد آورد که بر خلاف دستور لندن و بر خلاف تعلیمات دقیقی که بدو داده بودند تمام گزارش ده دقیقه ای خود را فقط بایک موج ارسال داشته است. در حالیکه

جنگ آئینه

از اصول اولیه جاسوسی اینست که مرتباً طبق قراری که با مرکز گیرنده دارد ، هنگام ارسال هر پیامی مرتباً موج را عوض کند که دشمن نتواند رد دستگاه فرستنده را پیدا کند.



جانسون از کلبه روستائی در نزدیکی «لوبك» (درمرز آلمان شرقی) گوشی را بر گوش گذاشته و پیام «لیر» را با دستگاه گیرنده میگرفت. لكلك هم با بیصبری در کنارش ایستاده بود. جانسون سخت به هیجان آمده و انگشتانش میلرزید و فریاد میزد :

- بس است لیر! بس است ! سه دقیقه است که با این موج گزارش میدهی، آنرا عوض کن ! ولی «لیر» که دهها میل دورتر پیام خود را میفرستاد، هیچ توقفی نمیکرد تا بتواند پیام جانسون و اعلام خطرا و را بکار بندد . ترس و وحشت فراوانی چهره جانسون و لكلك و هالدن را گرفته بود . ولی همچنان پیام «لیر» پشت سرهم ادامه داشت . لكلك با بیصبری شانه‌های جانسون را تکان داد و گفت :

- چرا این احمق موج را عوض نمیکند ؟ چرا ؟

جنگ آئینه

نمی‌توانی باو بگوئی که با اینکار مرگ قطعی در انتظار
اوست ؟

— نه ! نمی‌توانم ! زیرا اوقادر نیست که در عین حالی
که پیامی می‌فرستد پیامی را هم از طرف ما دریافت کند .
سپس جانسون برپا ایستاده و در حالیکه آثار وحشت
فراوانی در سیمایش هویدا بود گفت :
— نه يك بار ، نه ده بار ، صد بار باو گفتم که ارسال
پیامی با يك موج خود کشی است !
هالدن پرسید :

— مقامات آلمان شرقی چه خواهند کرد ؟
— اگر این موج روی ایستگاه دیگری بیفتد و فقط
یکنفر در آلمان شرقی بدان پی ببرد ، کافی است که با اندك
حساب ریاضی محل سکونت «لیزر» را پیدا کنند ...



در « رستوك » رئیس دستگاه جاسوسی نظامی گوشي

جنگ آئینه

تلفن را بر داشت . مردی مسن و متفکر بود . اندکی با تأمل
گوش داد و سپس گوشی دیگری را برداشت :

- باید کار چه ای باشد . چه موجی بود ؟ آنگاه با
گوشی دیگری سه بار نام موج را تکرار کرده سپس هر دو
گوشی را گذاشته و بسوی اطاق پهلویی رفت و به گروهبانی
که در آنجا با دستگاه گیرنده ای مشغول بود گفت :
- بمن درباره موج معینی اطلاع داده اند که از طریق
آن گزارشاتی ارسال میشود .

گروهبان سرش را بعلامت تصدیق تکان داد :

- هیچ جاسوس احمقی حاضر نیست بایک موج آنهم
در مدتی طولانی پیامی را ارسال دارد . آیا موج نظامی است
یا غیر نظامی ؟

- خیلی به نظامی نزدیک است و هنوز هم مشغول کار
است و روی امواج «گروه چهار» مخابره میکند .
- گروه چهار ؟

سپس ب فکر اتفاقی افتاد که مدنی پیش روی داده بود .

جنگ آئینه

- خوب توجه کنید ، خوب گوش دهید ، این احمق
درست مثل بچه ای ناشی مخاברה میکند .
گروهبان مخابرات گفت :
- و شاید هم مثل پیر مردی خسته !
- اندکی بعد رئیس به سروانی روسی نزدیک شد و
گفت :

- کسیکه دنبالش می‌گشتیم پیدا شده است . همان
کسی که نگهبان مرزی را بقتل رسانده است !
سروان که مشغول نوشیدن آبجو بود و کتشر را به پشت
صندلی آویخته بود ناگهان آبجو را زمین گذاشت و کتشر
را پوشید و مثل کسیکه تمام دنیا را بدو داده باشند پرسید :
- از او خبری دارید؟

- آری ، از روی موجی که با آن پیامی را مخاברה
میکند دریافته ایم که درحول وحوش منطقه «کالك اشتادت»
باید باشد .



جنگ آئینه

جانسون در کلبه روستائی عرق پیشانی خود را پاک کرد و در حالیکه نوار ضبط صوت را بر میگردداند گفت :
- طبق گزارش «لنزر» هنگامیکه در اواسط نوامبر ۵۰ سرباز روسی ناشناخته وارد کالک اشتادت شده بودند مدت سه روز آنجا را منطقه‌ای ممنوعه اعلام کردند . سربازان مزبور به منطقه « رستوک » رفته اند و ایستگاه خط آهن هم جزو منطقه ممنوعه نبوده است .



« کنترل » در اطاق خود که قسمتی از تشکیلات سیرکوس (شعبه دیگری از جاسوسی انگلیس) بود مقداری نامه و مدرک را از کشتی میز بدرآورد و نشان «سیملی» داد و گفت :

- اینها از برلن رسیده، آنها را دیده ای؟ امریکائیان در برلن موجی را گرفته اند که پیامی را مخایره میکرده است. این موج از ردیف امواج «گروه چهار» بوده و موجی

جنگ آئینه

مقدماتی است که از منطقه «کالک اشتادت» مخایره شده است. از قرار معلوم از این موج بمدت ۱۰ دقیقه استفاده شده است و امریکائیان مایلند بدانند که آیا از طرف ما بوده است یا نه. از وزارت متبوع هم‌درین باره مکرراً از ما سؤال شده است و منهم جواب داده‌ام که متعلق بمانیست.

- خدا را شکر.

- مثل اینکه خیلی نگران هستی؟

- وزارت متبوع ترا خواسته است. هر چه زودتر با آنها تماس بگیر.

در تمام جرائد آلمان شرقی سر و صدای زیادی راه افتاده است. آنها درباره صلح و سابوتاژ صحبت میکنند.

- این سرو صداها برای چیست؟ واقعیت را بمن بگو!

- حقیقت اینست که ما پاسپورتنی را در اختیار شعبه

لکلرک گذاشتیم که اعتبارش تمام شده بود! و نیز تمام اسناد

و مدارک و دستگاه فرستنده ماهم کهنه و از کار افتاده

و بیفایده بود.

جنگ آئینه

- همه اینها درست، ولی چه کسی بمقامات برلن اطلاع داده است که «لیزر» روی فلان موج پیام خود را خواهد فرستاد؟

«کنترول» با شنیدن این حرفهایکه ای خورد .
- چه کسی این کار کثیف را نسبت یکی از شعبات رقیب خود میکند؟ آیا معنی رقابت اینستکه در راه بدنام کردن وی اثر کردن همکاران خود تا این حد پیش برویم؟
- تقصیر من نیست! این رقابتی است که از زمان جنگ تا کنون میان ما و آنها وجود داشته است.



سپیده دمیده بود ولی «لیزر» هنوز خوابش نمیبرد .
میخواست به توالی رفته و در روشویی سرو صورتش را بشوید ولی جرات نمیکرد که پادر کریدور گذارد . می ترسید که کسانی در جستجوی او باشند. در طبقه پائین پیرزنی با کربه ای مشغول بازی بود .

جنگ آئینه



لیزر بالاخره تصمیم خود را گرفت و پائین آمد و همینکه
دربان راویک پرسید !

- چند باید بدهم ؟

- آ یا فورم مخصوص راپر کرده ای ؟

- نه !

- باید همانموقع که وارد میشدی آنراپر کرده باشی .
متأسفم . حالا آن فورم را بمن بده تا آنراپر کرده و امضا کنم
- باید دیشب ورود خودت را اطلاع داده باشی . حالا
دیگر خیلی دیر است .

- چقدر باید بدهم ؟

- لازم نیست . چون تو فورم راپر نکرده ای اگر ترا

جلب کنند چه خواهی گفت ؟

- خواهم گفت که شب را با دختری بسر برده ام .

- بیرون را برف فرا گرفته است مواظب کفش

قشنگت باش .

لیزر از آنجا بدرآمده و بسوی خیابان «فریدن پلاتز»

جنگ آئینه

براه افتاد .

ساختمان شش طبقه زرد رنگی نظرش را جلب کرد .
همان ساختمانی بود که آپارتمان دختر در آن قرار داشت .
بطرف اطاق موعود رفته و طبق قرار قبلی دوبار زنگ
زد . دختر درحالی که نیمه خواب بود در را برویش باز کرد .
با اشاره دختر بدرون رفت ، از کریدور گذشت و باطاق
او وارد شد .

چمدان و کوله پشتی را در گوشه ای نهاد . بردیوار
اطاق آگهیهای بزرگ تبلیغاتی در باره مسافرت و مناظر
کشورهای دیگر به چشم میخورد ، عکس همه جا ، عکس
مناطق معتدله ، دریاها و مناطق حاره و درختان آن ...

هر دو برختخواب رفتند و یکدیگر را از تروس و سرما
بغل گرفتند . لیزر گفت :

— از بیخوابی نزدیک است بمیرم . بگذار اول

بخوابم !



جنگ آئینه

سروان روسی گفت :

- او اول يك دو چرخه موتوری رادزدید. آیا حالا چکار

میکند؟

گروه بان جواب داد که :

- او امشب باید طبق قاعده پیام دیگری را در ساعتی

معین ارسال دارد .

او ممکن است ، با موج دیگری و در ساعت

دیگری و نیز در نقطه دیگری بارسال پیام مبادرت نماید .

و یا ممکن است در خود « کالک اشتادت » مانده ، منتها

بخانه دیگری برود .

- خانه دیگری؟ کی ممکن است جاسوسی را پناه دهد؟

- از کجا میدانید که ممکن است از «خانه» ای پیغام

بفرستد نه از يك جنگل یا مزرعه؟ از کجا اینطور مطمئن

هستید؟

- زیرا دستگاه فرستنده ای که بکار میبرد از مدلهای

قدیمی و سنگین است ، نه از نوع قابل حمل و باطری داری

جنگ آئینه

که همه جا بتوان مورد استفاده قرار داد . بدین دلیل او مجبور است حتماً در خانه ای باشد که برق و پلاک داشته باشد تا بتواند از دستگاه خود استفاده نماید .

- بنا بر این يك گروهان سرباز را بداخل شهر فرستاده و تمام خانه هارا جستجو کنید .



لیزر بدختر گفت :

- من زود میروم . بمن فقط قهوه بده زود خواهیم رفت .

- قهوه ؟

- بله ، قهوه . پول هم دارم و آنگاه مثل کسیکه از

تمام ثروت دنیا فقط پول برایش باقی مانده باشد وسط تخت نیم خیز شد و کیف بغلی را از جیب کتش در آورده و آنرا باز کرد و يك اسکناس صد مارکی باو داد .

دختر با خنده کوتاهی کیف را از او گرفته و تمام

محتویاتش را روی رختخواب خالی کرد و با سوء ظنی شبیه

جنگ آئینه

آدمهای یسواد در میان آنها عکس زنی زرین موی را بر-
داشته و گفت :

- این کیست ؟ اسمش چیست ؟

- این زن دیگر وجود ندارد .

سپس نامه ایرا برداشته و بلند شروع بخواندن آن
کرد و هر جا بجملات عاشقانه ای میرسید خنده ای سرمیداد
و دوباره سؤال خود را تکرار کرد :

- این زن کیست ؟ این زن کیست ؟ ...

- گفتم که دیگر در دنیا وجود ندارد .

- پس من میتوانم نامه ها و عکس را پاره کنم ؟

دختر یکی از نامه ها را میان دو انگشت دودست خود
گرفت و در حالیکه میکوشید سر بسر « لیزر » بگذارد ،
اندکی از آن را پاره کرد . ولی « لیزر » هیچ مقاومتی نکرد
ولذا دختر نامه را سر تا سر از هم دوید . سپس خود را روی
« لیزر » انداخته و شروع بیوسیدن او کرد و پرسید :
- تو کی هستی ؟ اسمت چیست ؟

جنگ آئینه

« لیزر » میخواست اسمش را بدو بگوید که دختر
ناگهان او را بکناری کشید و فریاد زد :

- نه ، نه ، لازم نیست ! من ترا بخاطر چیزی دوست
نمیدارم و همینطور بدون هیچ چیز دوست دارم . و سپس با
ملایمت در حالیکه لبانش را بگوش « لیزر » نهاده بود ،
گفت :

- تو يك جاسوسی ، يك عامل مخفی هستی و اسلحه‌ای
همداری !

- يك چاقو بهتر است .

آنگاه دختر سبدي بر داشته و در حالیکه بارانی را
همچنان محکم بدور خود پیچیده بود برای خرید بیرون
رفت .

« لیزر » هم بروشوئی رفته و صورت خود را تراشید و
مدتی در آئینه بچهره خویش خیره شد . وقتیکه دختر از
خرید برگشت نیمروز بود و نگرانی از چهره اش میبارید .

جنگ آئینه

- شهر پراز سرباز و کامیونهای نظامی است . نمیدانم
چکار دارند ؟

- شاید دنبال کسی میگردند .

- آنها فعلا در کافهها نشسته و مشروب میخورند .

- چه جور سربازانی هستند ؟

- نمیدانم . روسی شاید بودند . نمیدانم !

لیزر بطرف دررفت و گفت :

- من دوباره بر میگردم . شاید هم شب ... ولی نه ..
بایستی کاری را انجام دهم ...

کاری خطرناک ...

دختر او را بوسیده و گفت :

- من از خطر خوشم میآید .

لیزر از خانه خارج شده و در کوچه ها برآه افتاد .
وقتی که بسربازان نگاه میکرد چشمانش درست باز نمیشد
مثل آدمی بود که از تاریکی ناگهان وارد روشنائی شده

جنگ آئینه

باشد . کامیونهای نظامی در گوشه و کنار میدان شهر پارك شده بود و سربازان در کافه ها نشسته و بمردم خیره شده بودند .
«لیزر» بچندتا کافه سرزد ولی کسی با او حرفی نزد زیرا ایگانه بود و در آن شهر کسی او را نمی شناخت . سربازان در گوشه و کنار در دسته های چند نفری متفرق بودند و از چهره شان معلوم بود که خودشان هم هدف خود را نمیدانند .
وقتی که «لیزر» وارد خانه شد ، دختر برویش خندید ولی «لیزر» نفسش بالا نمیامد .

- چکار میکنند ؟ مثل اینست که توترسیده ای ؟

ولی لیزر فقط سرش را تکان داد .

دوباره دختر پرسید: توترسیده ای ؟ ولیزر جواب داد ::

- آن نگهبان مرزی را من کشته ام !

آنگاه بسوی روشویی براه افتاد و در آئینه آن

خطوط چهره خویش را همچون مرد محکوم باعدامی بر-
رسی کرد .

جنگ آئینه

دختر بدنبالش رفت و از پشت او را در بغل گرفته و
محکم خود را بدو چسباند. ولیزر برگشته و او را با ملایمت
بخود فشار داده تا وسط اطاق راند و در آنجا بایکدیگر در
آویختند و از آنچه که در اطرافشان میگذشت غافل ماندند...



جانسون در کلبه روستائی واقع در مرز آلمان شرقی سرش را از پنجره بیرون آورد تا بتواند آتن دستگاه فرستنده رامیزان کند . ولی شبیح انسانی از پشت سرش پیدا شد . او «سیملی» عضو شعبه جاسوسی «سیرکوس» بود که از لندن بسراغ آنها آمده بود .

«سیملی» بچهره هر سه نفر خیره شد . جانسون نشسته بود و گوشی دستگاه گیرنده بر گوشش بود و هالدن بالای

چنگ آئینه

سر او ایستاده بود و لکلرک با خونسردی و دیسپیلینی نظیر
یک سرباز ناظر کار هر دو بود .

لکلرک مدتی به «سیملی» خیره ماند و سپس فریاد زد:
— اینجا چکار داری؟ از جان من چه میخواهی؟
اینجا مرکز عملیات ماست . جایی برای افراد شعبه شما
وجود ندارد .

از چهره «سیملی» چیزی جز خونسردی بیچشم نمیخورد
و آهنگ کلامش شبیه عاقلی بود که با صبر و بردباری با غیر
عاقلی حرف میزند :

— من از طرف «کنترول» (رئیس شعبه جاسوسی
سیرکوس که رقیب لکلرک بود) نیامده بلکه از جانب وزارت
متبوع آمده‌ام .

بطوریکه می‌بینید (کنترول) با تقاضای وزارت متبوع
موافقت کرده و مرا با هواپیما بدینجا فرستاده است .

هالدين با حیرت پرسید :

— برای چه ؟

جنگ آئینه

- دیشب مرا احضار کردند و خودم هم مثل شما نمی-
دانستم منظورشان چیست . بالاخره وقتی که باینجا رسیدم
از عملیات شما تحسین کردم که از هیچ منتهای کوشش را بعمل
آورده و در کار خویش تا اینجا پیش رفته اید ولی در آنجا
پرونده هارا بمن نشان دادند . چقدر بادقت کار هارا انجام داده اید .
من بشما تبریک می گویم !

- آنها پرونده های ما را بتو نشان دادند ؟

- بله پرونده های شمارا . زیرا چیزی اتفاق افتاده که
شما تا کنون از آن بی خبرید .

«لیر» نگهبانی را درمرز بقتل رسانده است ، یعنی
دومیل دورتر از این کلبه روستائی هنگامی که از مرز میگذشته
نگهبان را با چاقو بقتل رسانده است .

لکلرک با عصبانیت به سیملی گفت :

- آنها هم تایلور را کشتند . فراموش کرده ای ؟

- نه ، فراموش نکردم . ولی ندی دانم که بیچه

قرنیهی کشته شد .

جنگ آئینه

هنوز علت مرگش بر ما مجهول است. ولی آنچه مسلم است اینست که «لیزر» در ارسال پیام اشتباه کرده است. موج فرستنده او چنان کند و ناشیانه مورد استفاده قرار گرفته که در تمام آلمان شرقی بدنبال او هستند و میخواهند او را زنده دستگیر کنند. و اگر دستگیر شود محاکمهای علنی نظیر محاکماتی که تا امروز برای جاسوسان مادر اروپای شرقی تشکیل داده اند برایش ترتیب خواهند داد و ازار و وسایل جاسوسی او را هم بمعرض تماشای عموم خواهند گذاشت. معلوم است که آبروئی برای وزارت خارجه ما نخواهد ماند.

ما سیاستمدار نیستیم ولی مفهوم این خطر را درک می کنیم. چند نفر انگلیسی مثل شما آنها در کلبه روستائی که پرازادوات و وسائل مخابراتی است. در نزدیکی نقطه ای که نگهبان مرزی بقتل رسیده است... میدانید چه مفهومی خواهد داشت؟ آیا معنی حرف مرا درک می کنید؟

جنگ آئینه

ارسال هر نوع پیامی برای «لِزر» اسکاندالی بین -
المللی براه انداخته و از همه گذشته آلمان غربی را هم
تاراحت و عصبانی خواهد کرد .

هالدن بانگرانی پرسید :

- مقصودت از این حرفها چیست ؟

- مقصودم اینست که يك هواپیمای نظامی در فرودگاه
هامبورگ آماده است . بمن دستور داده شده است که شما
باهواپیمای مزبور تا دو ساعت دیگر بلندن پرواز کنید .
کامیونی که همراه من است تمام وسایل و ابزار شمارا
از این کلبه روستائی جمع آوری خواهد کرد .
نباید حتی يك سوزن از خودتان در اینجا باقی
بگذارید .

- بطوری که میدانی ما مأموری را وارد کشوری بیگانه
کرده ایم و هنوز نقشه ما ناتمام است . تکلیف ما چیست ؟
تکلیف « لِزر » چیست ؟ کی جان او را نجات
می دهد ؟

جنگ آئینه

— او خودش باید تکلیف خودش را معلوم کند . سر-
نوشت او دیگر بدست خود اوست .
«آوری» که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، فریاد
زد :

— شما نمی‌توانید این کار را بما پیشنهاد کنید ! شما
نباید او را تنها بگذارید تا اعدام شود ، نباید ، نباید .
— ولی او دیگر بدام افتاده است . وزارت خارجه
وظیفه دارد که وجود او را نفی کرده و بستگیش را بما انکار
کند تا از هر گونه هوو و جنجال سیاسی و بین‌المللی جلوگیری
شده باشد .

سپس سیملی شانه‌اش را بالا گرفت و با غرور و اطمینان
ادامه داد که :

— يك لهستانی تابع انگلیس که سابقه تبهکاری دارد،
از مرز آلمان شرقی بداخل آن کشور فرار می‌کند . هیچ
قانون «مبادله مجرمین سیاسی» میان ما و آنها وجود ندارد .

جنگ آئینه

لذا مقامات آلمان شرقی اورا بعنوان جاسوس معرفی خواهند کرد و ابزار و سائش را بمعرض قضاوت عامه خواهند گذاشت و چون پاسپورت و دستگاہ فرستنده‌ای که ما در اختیار او گذاشتیم کهنه و متعلق بدوران جنگ دوم بوده لذا می - توانیم ادعا کنیم که دولت آلمان شرقی از وجود این لهستانی فراری سوء استفاده کرده و چنین اتهاماتی را علیه ما جعل کرده است . .

نتیجه دفاع ما اینست که این مرد لهستانی چون در انگلستان مبالغه زیادی مدیون بود فرار کرد و با سابقه مجرمیتی که برایش درست خواهیم کرد ادعاهای ما در محافل بین - المللی موجه جلوه خواهد کرد و تا آن موقع ما در لندن خواهیم بود .

- و آن بدبخت هم بمخابره کردن پیام خود ادامه داده ولی کسی نیست که پیامش را بگیرد ؟
- خیر ! برعکس خیلی ها هستند که پیامش را گوش

چنگ آئینه

می‌دهند ؟

«آوری» با شنیدن سخنان عجیب و غریب صورتش را
میان دو دستش گرفته و همچون کودکی شروع به گریستن
کرد. ولی کسی بدو توجهی نداشت .



سرجوخه با آهستگی سرش را بلند کرد و گفت :
- همین جاست ! درست روی سرش فرود آمدیم .
سپس هر دو مرد از انومبیل پائین پریدند . گروهبان به
سرجوخه گفت :
- همین جا صبر کن ، همینکه فرستنده اش خاموش شد
با چراغ انومبیل علامت بده .
- اینجا کجاست ؟

جنگ آئینه

- اینجا يك كوی کارگری نوسازاست که هنوز دولت
اسمی برایش تعیین نکرده است .

از پنجره های ساختمان شش طبقه نور ضعیفی به بیرون
می تابد . گروه بان به ساختمان نزدیک شد و از دستپارش
پرسید :

فیوز برق این ساختمان کجاست و سپس با انگشتان خود
ناشیانه آنرا بیرون کشید .

از فاصله ای دور سر بازانی که چشم بدان ساختمان دوخته
بودند ، دیدند که چگونه برق اطاقها یکی بعد از دیگری
خاموش شد و دوباره روشن گردید .

گروه بان دوسه بار فیوز را کشید و بجای خود گذاشت
و سپس چراغ جلو اتومبیل که سر جوخه در آن بود روشن شد
گروه بان بدو نزدیک شد و پرسید :

- از کدام طبقه ای بود ؟

- قربان ، طبقه سوم !

گروه بان ۵ سرباز با خود برداشت و همچون جانوری

جنگ آئینه

که سراغ شکار خود رود پاورچین پاورچین بسوی ساختمان
براه افتاد ...



«لیزر» آتن دستگاه فرستنده را بجای خود برگرداند
و گوشی را هم در جعبه مخصوص خود گذاشت و دستگاه را با
نومیدی بست و سخت بفکر فرو رفت .

دختر از او پرسید :

- چرا اینطور می کنی ؟

- برای راحتی .

- راحتی کی ؟

- بطوریکه دیدی وقتی مشغول فرستادن پیام بودم برق

خاموش شد .

- خاموش شد ؟

- بله دوبار یاسه بار این اتفاق افتاد . مثل این بود که

عمداً آنرا قطع کرده باشند .

جنگ آئینه

- درست !

- برق را خاموش کن. دلم میخواد به برفهای بیرون
خیره شوم.

دختر برق را خاموش کرد و پرده‌ها را کشید و گفت:

- عشق بازی کنیم؟

- گوش کن دختر، اسمت چیست؟

- آنا.

در حالیکه «لیزر» به طرف رختخواب می‌رفت گفت:

- «آنا» من می‌خواهم با تو ازدواج کنم. همان اولین

روزی که ترا در آن هتل دیدم که به گرامافون گوش میدادی

عاشقت شدم. می‌فهمی؟ من مهندسی از اهالی ما کدبورک

هستم. سپس بازوی او را گرفته و سخت فشار داد.

- مرا با خودت ببر.

- من گفتم که با تو عشق بازی خواهم کرد و ترا بتمام

نقاطی خواهم برد که آرزوی دیدنش را داری.

و سپس در حالیکه به عکسهای تبلیغاتی بزرگی که

جنگ آئینه

از مناظر مناطق معتدله بر دیوار زده بود اشاره می کردم
ادامه داد :

- به تمام نقاط عالم . بجزائر دور افتاده و دریاها
نیلگون .

- چرا ؟

- لیزر همان چاقوئی را که با آن نگهبان مرزی را
کشته بود بیرون آورد و بر گلوی دختر گذاشت و گفت :
- من مجبور بودم که دستگاه فرستنده بکار ببرم و لذا
احتیاج بخانه‌ای داشتم . و چون جائی را نداشتم ترا پیدا کرده
و مورد استفاده قرار دادم . فهمیدی ؟ مقصودم را فهمیدی ؟
اگر آنها ترا دستگیر کردند ، باید همین حرفها
را بزنی .

دختر بازوانش را از هم گشود و سر «لیزر» را بر سینه
چسباند .

لبان دختر سرد و مرطوب بود . اندکی بعد دختر ناگهان
خود را از آغوش او کنار کشید و با ملایمت گفت :

جنگ آئینه

- صدائی شنیدم. صدای گلنگدن تفنگ بود. «لیر»
اورا محکمتر در آغوش گرفت تا از لرزیدن او جلوگیری
کند.

و با حیرت از دختر پرسید:
- چگونه در این باد و طوفان صدایی بدان ضعیفی را
می‌شنوی؟

صدائی در کریدور پیچید.
دختر را وحشت بیشتری فرا گرفت و خود را در آغوش
«لیر» چسباند.

هنگامی که گروه‌بان و سربازان وارد شدند. «لیر»
را دیدند که چاقورا بر گلوی دختر نهاده بود و بادست دیگر
او را بگوشه دیوار می‌فشرده.



کلبه روستائی در مرز آلمان شرقی نزدیک «لوبک»
خالی از سکنه بود. لکلرک با هالدن و دیگران همه رفته

جنگ آئینه

بودند . و اثری از حیات و فعالیت در آن مشاهده نمیشد . باد
سرد زمستانی درهای آن را بهم می کوفت و بادآور اشتباهی
عظیم بود که نمونه آن مکرراً بخاطر رقابت بی معنی دستگاه
های جاسوسی در سراسر عالم روی می دهد و افراد فداکار و با
ایمانی را قربانی دسته بندیهای کثیف اداری می کند !

پایان

۷۹ روز در ماه مه

نویسندگان: {شارل بیلی
فلچر نیل}

مقدمه

اخيراً در آمریکا کتابی منتشر شده که در فاصله کمی
بزبانهای مختلف ترجمه گردیده و غوغائی در جهان براه
انداخته است .

«نبل» و «بیلی» نویسندگان این کتاب ، داستان
خویش را برپایه یکی از حوادثی قرار داده اند که در کشور
متمدنی نظیر آمریکا وقوع آن غیر ممکن جلوه می کند
یعنی :

کودتای نظامی علیه رئیس جمهوری آمریکا !

پیش درآمد ماجرا از این قرار است که :
سال ۱۹۷۲ میلادی است و محبوبیت «جوردون لیمان»
رئیس جمهور آمریکا رو به ضعف نهاده است . پاره‌ای از روسای
نظامی آمریکا با تکیه بر محبوبیتی که «ژنرال اسکات» بخاطر پیروزی-
های نظامی گذشته‌اش میان مردم دارد، مقدمات يك کودتای
نظامی را علیه دولت فراهم می‌کنند .

اسکات، در عین حال رئیس ستادهای مشترک امریکاست
و برای تحصیل قدرت و سرنگون کردن حکومت ، بدون
اجازه رئیس جمهوری (که فرمانده کل قوای مسلح کشور
است) مبادرت به تاسیس پایگاهی مرموز و سری و تریسٹ يك
واحد ضربتی بنام «ECOM CON» (ایکم کان) کرده‌است.
توطئه گران مدت ۷ روز برای تکمیل مقدمات کار
خوش معین میکنند .

اسکات بنا به مصالح نظامی و امنیتی آمریکا، این حق را
دارد که ناگهان تمام مخابرات تلویزیونی، رادیوئی و تلگرافی
کشور را تا چند لحظه فلج کرده و پیامی براسر نقاط آمریکا
ابلاغ نماید . چون این عمل تمرینی برای آمادگی ارتش

جهت روز مبادا و مقابله با خطر است ، لذا به طرح مانور «آزیر سرخ» معروف شده است .

از فرماندهان نظامی آمریکا، چه در پایگاههای داخلی و چه در خارج کسانیکه با «اسکات» موافق بودند تنها وسیله اطلاعشان از شروع کودتا همین «آزیر سرخ» است که قرار بود روز شنبه عملی شده و بمجرد دریافت آن حکومت را ساقط و اسکات را روی کار آورند .

«سرهنگ کی سی» ، رئیس پروندههای محرمانه ستاد آمریکا که کم و بیش از فعالیتهای زیر پرده آگاه است تصمیم می گیرد که جریان را با رئیس جمهوری در میان گذارد .

بعلاوه سرهنگ «هندرسون» که دوست او و معاون واحد مرموز «ایکوم کان» است از فعل و انفعالات غیر متعارفی که در آن پایگاه می گذرد او را مستحضر میسازد .

چه او و چه دیگر افسرانی که از عاملین اصلی توطئه نیستند گمان میکردند که این واحد نظامی بدستور لیمان رئیس جمهوری تأسیس شده و هدفش حفظ امنیت آمریکاست بدین ترتیب توطئه گران نقشه را طوری دقیق کشیده بودند

که ارتش بدون آنکه بداند در توطئه آنان کشیده می‌شد و بنفع آنها کار می‌کرد.

چون تمام مقدمات کودتا در (۷ روز) تکمیل شده و روز شنبه با مانور «هشدار قرمز» حکومت ساقط می‌شود لذا اسم کتاب: «۷ روز در ماه مه» است.

وقایعی که در این چند روز اتفاق می‌افتد از این نظر جالب است که در يك کشور دموکراسی برای پیش‌گیری از توطئه چه موانعی از نظر قانونی وجود دارد و با اینکه بر رئیس جمهور محقق است که خیال سقوط او را دارند اما کاری بدون مدرک کتبی و مثبت نمی‌تواند انجام دهد و ...



کتابخانه «جوردون لیمان» رئیس جمهوری آمریکا
برای سرهنگ «کی سی» رئیس پرونده‌های محرمانه ستاد
ارتش آمریکا نیش از حد راحت و باب طبع بود. سقف بلند
وقفه‌های کتابی که تا نزدیک آن بالا رفته بود چنین تصویری
را برایش بوجود می‌آورد که از اندازه يك آدم معمولی
کوچکتر است.

«لیمان» از جایش بلند شد و تبسم کنان جلو آمد و

۷ روز در ماه مه

و دستش را دوستانه از هم باز کرد تا اشتیاق خود را بدیدن
«کی سی» نشان دهد :

- سلام سرهنگ ، خوشحالم که ترا در ساعات مرخصی
اینجا میبینم .

رئیس جمهور عادتاً کم حرف بود . از اینرو پس از
آنکه گیلانی مشروب برای خودش و «کی سی» ریخت ،
پرسید :

- واما آن مسأله ای که گفتید با امنیت ملی آمریکا مربوط
میشود ؟

کی سی ، لبش را اندکی جوید و گفت :
- حضرت رئیس جمهور آیا تا کنون از يك واحد نظامی
بنام «ایکم کان» چیزی شنیده اید ؟

در دائرة المعارف ارتشی ما این کلمه علامت اختصاری
چیزی شبیه «کنترل ارتباطهای اضطراری» است .
- نه ، سرهنگ ، تا کنون ذره ای در این باره
نشنیده ام .

۷ روز در ماه مه

« کی سی » دومین قدم را برداشت .

— حضرت رئیس جمهور ! من کاملاً میدانم که يك سرهنك حق ندارد از فرمانده كل قوای کشور خود سؤال کند ، اما میدانم مرا خواهید بخشید . زیرا پای سرنوشت مملکت در کار است .

آیا شما تا کنون اجازه ایجاد واحدهای ارتشی مخفی را که مسئول حفظ امنیت دستگاههای تلفن ، تلویزیون و رادیو باشند صادر کرده اید ؟

رئیس جمهور که بکلی مات شده بود بطرف جلو خم شد و با حیرتی زائد الوصف گفت :

— نه !

— باز هم حضرتعالی مرا میبخشید ولی آیا آنجناب از نوعی تأسیسات نظامی مخفی که در منطقه ای بنام «الپاسو» اخیراً برپا شده اطلاعی دارید ؟

— باز هم نه !

— سرهنك ، مگر چطور ؟

۷ روز در ماه مه

- بسیار خوب حضرت رئیس جمهور . بنده هم نشنیده بودم و دیروز اولین بار از وجود آن مستحضر گشتم . چون رئیس اداره پرونده ستادهای مشترك هستم وظیفه من است که از هر جریانیکه در دستگاههای نظامی میگذرد با خبر باشم .

رئیس جمهور لبی بگیلاس خود زد و « کی سی » ادامه داد :

- اگر شما می گفتید که در باره «ایکوم کان» اطلاع دارید سخت متحیر میماندم . زیرا از وضعی که پیش میرودهر- اسنا کم .

- سر هنگ ، در این کاخ جای وحشت نیست و من از چیزی نمی ترسم .

بگذار تمام ماجرا را بدانم .

بدنبال این حرف رئیس جمهوری، سر هنگ « کی سی » با آرامی و دقت تمام چیزهای عجیب و غریبی را که در دروز اخیر شنیده بود بر شمرد . آنچه را که از دوستش هندرسون

۷ روز در ماه مه

درباره «ایکوم کان» واحد نظامی اسرار آمیز شنیده بود برای رئیس جمهوری بیان داشت .

از جمله وی شنیده بود که این واحد نظامی بیش از اینکه افراد را برای «محافظة» تربیت کند ، طرق مختلف (دستگیر کردن) را یادشان میدهد ، فرمانده این واحد بنام «برودریك» معتقد است که آمریکارا باید رئیس جمهور نظامی مقتدری بدون وجود کنگره اداره کند .

بعلاوه «کی سی» تکه کاغذ یادداشتی را که لوله شده و دور افتاده بود پیدا کرده و نشان رئیس جمهوری داد .
در این یادداشت دعوت «اسکات» از ۵ فرمانده کل نظامی ظاهرا بعنوان شرکت در شرط بندی اسبدوانی بصورت رمزی نوشته شده بود . بعلاوه استنباط میشد که قرار است توسط «آژیر سرخ» که نوعی سیستم مخابراتی نظامی متعلق به واحد مزبور بوده و حق دارد بهنگام ضرورت وسط تمام مخابرات تلفنی ، رادیویی ، تلویزیونی و تلگرافی آمریکا رخنه کند ، در روز وساعت معین هنگامیکه کنگره تعطیل و معاون رئیس جمهور در خارج از

۷ روز در ماه مه

کشور ورئیس جمهور در ساختمان فرماندهی فربرزمینی جنك در «ماونت تندر» استراحت میکند، نقشه را به فرماندهانیکه در گوشه و کنار جهان همدست توطئه گرانند ابلاغ کنند .
«لیمان» با هستگی پپ خود را از توتون پر کرد و با آهنگی که نا کهان بخشونت گرائیده بود گفت :

— سرهنك، آیا میترسی انگلیسی راروان حرف بزنی؟
آیا منظورت از این حرفهای پیچیده اینست که توطئه ای برای سرنگون کردن حکومت آمریکا در شرف تکوین است ؟

کی سی گفت :

— بله ، حضرت رئیس جمهور ، این طور گمان می - کنم .

رئیس جمهور «کی سی» را مرخص کرد . هنگامیکه میخواست از در خارج شود ، باو گفت :

— همانطور که گفتم تماس خود را با مردم قطع نکن .
ولی کلمه ای از آنچه که گفتگو شد به احدی ، حتی همسرت

اظهار منما .

هنگامیکه کی سی ، بیرون رفت ، «لیمان» متفکرانه
وسط اطاق ایستاده بود .

داستانی افسانه مانند بود. اما آنقدر وقوعش امکان داشت
که دقت و بررسی لازم را ایجاب میکرد. و برای اینکار رئیس
جمهور آمریکا بعدهای مورد اعتماد نیازمند بود .

«کی سی»، «جیرارد»، منشی مخصوص خودش و مردی
دیگر که «لیمان» بدو اعتمادی بیچون و چرا داشت در همان
لحظه در خاطر رئیس جمهور مجسم شدند . دیگر کی ؟

بله . (ری کلارک)، سناتوریکه در مبارزات انتخاباتی
همراه او بوده و از دوستان نزدیک اوست . و بعد از او (آرت -
کوردین) ، رئیس گارد مخفی شخصی او ، و نیز (کریستاد)
قانون دان و وزیر خزانه داری آمریکا و مغز متفکر حکومت
و رازدارترین عضو دستگاه رهبری و آخر کار «دیستر»
منشی دیگرش را بر این صورت اضافه کرد. زیرا اوزنی شاداب،

۷ روز در ماه مه

با نشاط و فعال بود که فقط بخاطر پستش دلبستگی بکار نشان
نمیداد .

بدین ترتیب هفت نفر در برابر ماشین عظیم نظامی آمریکا
میخواستند مقاومت کنند و چهار روز هم بیشتر فرصت نداشتند!

۲

فردا صبح هنگامیکه کی‌سی در پنتاگون «ستاد و مغز»
دستگاه رهبری نظامی آمریکا» نشسته بود از طرف «اسکات»
احضار شد .

ژنرال اسکات خطاب باو گفت :

- کی‌سی شما خیلی زیاد کار کرده‌اید . از اینرو بشما
اجازه میدهم که بقیه هفته را استراحت کنید . الان مرخصید ،
بفرمائید بروید منزل و خوش باشید .

۷ روز در ماه مه

وقتی که کی سی بخانه اش رسید تلفن زنگ زد، از کاخ ایض
اورا احضار کرده بودند .

جلسه کنفرانس در سالنی تشکیل شده بود که در سال
۱۹۵۱ برای ترومن ساخته بودند . سرتاسر از شیشه های بلند
وروشن وقابهای فولادی بود و از صبح تا غروب خورشید در
آن پرتوافکن میگشت .

پرزیدنت لیمان خطاب بشش نفری که در اطراف میز
نشسته بودند گفت :

کسی طالب مقام من است . منظورم این نیست که
وی از طریق شرکت در انتخابات و فعالیت قانونی چنین سودائی
را در سر میپروراند . بلکه او همین حالا می خواهد بهر قیمتی
که شده این مقام را بچنگ آورد . این اطلاعاتیست که من
بتازگی بدست آورده ام .

اگر سرهنگ «کی سی» اشتباه نکرده باشد ، کودتائی
نظامی در شرف تکوین است تا دولت را سرنگون کرده و
حکومت را در دست گیرد .

۷ روز در ماه مه

رئیس جمهور تمام اطلاعاتی را که شب گذشته «کی سی» برایش آورده بود نکته بنکته برای حضار بازگو کرد و آنگاه در حالیکه به (پاول جیرارد) اشاره میکرد گفت :

- اگر تمام این فعالیتها مورد بررسی دقیق قرار گیرد...

جیرارد سخنش را قطع کرد و گفت :

- تمام عمال توطئه را از کار برکنار کرده و بانها

قیام علیه حکومت تسلیم دادگاه کنید .

رئیس جمهور سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، در دوران حکومت من چنین کاری نباید بشود.

چنان محاکمه‌ای این مملکت را از هم متلاشی خواهد کرد.

باید بدانی که در حال حاضر محبوبیت من کم شده است و

«اسکات» برعکس يك قهرمان ملی است .

(ایستر) منشی خاص رئیس جمهور گفت :

-- بعنوان يك زن باید بگویم که قبل از هر چیز لازم

است اطلاعات بیشتری درباره زندگی خصوصی ژنرال اسکات

۷ روز در ماه مه

جدست آورد ، سعی کنید در باره معشوقه‌اش اطلاع کافی پیدا کنید. این موضوع بما کمک زیادی خواهد کرد .

— چه معشوقه‌ای ؟

(ایستر) درحالی‌که از ندانم‌کاری مردان متعجب بود و سرش را با تأسف تکان میداد گفت :

— سالهاست که اینموضوع میان مردم شایع است .

اسکات گاهگاه به نیویورک میرود تا معشوقه‌اش «سیک‌نیر» را که طراح لباس است به‌بیند . حدس زده میشود که غیر از رابطه متعارف یکمردوزن، ایندو نفر مشترکاً کار بزرگی را باهم شروع کرده باشند .

(کی‌سی) گفت :

— اینطور است . من یکبار او را در نیویورک دیدم

وزنی را میشناسم که با این زن دوست است ..

(تاد) سرش را از روی مطالبی که یاد داشت می‌کرد بلند کرد و گفت :

— بنابراین (کی‌سی) شما اولین و بهترین کسی هستید

۷ روز در ماه مه

که میتوانید به نیویورک رفته و مراقب کار «اسکات» باشید.
-- اوه . نه ، من نمیتوانم . زن من معنی مأموریت
محرمانه را به نیویورک نمی فهمد . ابداً ممکن نیست .
علاوه براین درست است که (اسکات) مرا مرخص کرده
ولی هر آن ممکن است بخانه تلفن کرده مرا احضار کند .
ضمناً نمیتوانم بهم سرم بگویم که رئیس جمهور بمن مأموریت
داده است .

«تاد» افزود :

- تو گفתי بازنی که دوست معشوقه ژنرال است آشنائی
داری و این بهترین موفقیت برای ماست . علاوه براین فرصتی
نیست که بتوان کس دیگری را برای اینکار انتخاب کرد .
وسپس ادامه داد :

- از اینکه مخالفان پایگاهی مخفی درست کرده اند
جرفی نیست . آقای رئیس جمهور شما میتوانید از «اسکات»
سؤال کنید اگر انکار کرد میتوانید باودستور دهید که همراه
شما برای بازرسی محل بیاید ، آنگاه اگر واقعاً چنان

۷ روز در ماه مه

پایگاهی وجود حارجی نداشت ، از «اسکات» معذرت خواسته
سرهنگ «کی سی» را از کاربرد کنار کنید . و اگر هم پایگاه
وجود داشت ، اسکات را اخراج کرده واحد «ایکوم کان»
را منحل نمائید .

در این موقع «جیرارد» با وضعی تمسخرآمیز سرش را
تکان داد و گفت :

- اگر معلوم شد که پایگاهی وجود ندارد آنگاه
جرائد کشور گاهی را کوهی کرده افسانه ها ساختار رئیس جمهوری
را بصورت فردی ابله جلوه گر خواهند ساخت .
(ناد) نظر داد :

- خوب ، اگر اینطور است بهتر است کسی محرمانه
برود و در این باره تحقیق کند .

(کلارک) برای اینکار داو طلب شد و گفت :

- من بخوبی از وضع این منطقه آگاهم و چون سناتور
آنجا هستم ، برای باز دید حوزه انتخاباتی خویش و تحقیق
در این باره بهانه دارم .

۷ روز در ماه مه

« پاول جیرارد » هم مأمور شد که ضعیف ترین نقطه را در توطئه « اسکات » پیدا کند . و دریافت که بهترین وسیله « بارتزول » فرمانده ناوگان ششم امریکا مقیم جبل الطارق است که طبق اطلاعات محرمانه به تقاضای رمزی اسکات برای شرکت در کودتا جواب منفی داده است . او میتواندست به جبل الطارق پرواز کرده با در دست داشتن فرمانی از رئیس جمهوری تحقیقات لازمه را از « بارتزول » بنماید .



« آرت گاروین » فرمانده گارد مخفی محافظ رئیس جمهور خود را زیر تنها پنجره ای که روشنائی داخل را به بیرون میداد با نوک پا نزدیک کرده بسخنان ژنرال اسکات گوش میداد .

وی اتومبیل « اسکات » را از واشنگتون تا اینجا که پناهگاهی زیر زمینی و کوهستانی بوده همچنان تعقیب کرده بود . در این پناهگاه که « ماونث تندر » نام داشت قرار بود

۷ روز در ماه مه

عصر شنبه رئیس جمهور برای مشاهده تمرین «آژیر سرخ» شرکت نماید. (اسکات) فعالدر خانه «گارلوك» افسر مسؤل پایگاه توقف کرده بود و «گاروین» صدایش را می شنید که میگفت :

- . . . مراقبت شدید تر، محل سکونت برای ۲۰۰ سرباز بطوری که بدون آنکه دیده شوند در پشت آن ساختمان ها جا بگیرند .

و گارلوك اینطور جواب میداد :

- چشم، اطاعت میشود .

پس از این گفتگوی محرمانه (اسکات) خانه (گارلوك) را ترك کرده عازم واشنگتون شد و «گاروین» همچنان به تعقیب او ادامه داد تا اینکه اتومبیل اسکات در جلو خانه سناتور «پرن تایس» توقف کرد .

در این ضمن يك تا کسی فرارسید و مردی از آن بیرون آمد. وی «ماك فرسون» مفسر تلویزیون و از مخالفان رئیس جمهور

۷ روز در ماه مه

بود . او از در جلو وارد خانه شد ولی (اسکات) از راه کاراژ رفت و به آسانسوریکه مخصوص حمل بار بود وارد شد ، با مشاهده این وضع «گاروین» سخت حیرت کرد که چرا رئیس ستاد های مشترك آمریکا باید از آسانسور باربری استفاده نماید؟...

۳

صحرای پهناور نیومکزیکو بارنك خاکستری متمایل
بقهوه‌ای در زیر افق دامن گسترده بود و جز گیاه «کاکتوس»
وحشی چیزیکه تنوعی بیچشم بدهد وجود نداشت .
در این حال «ری کلارک» جاده جدیدی را دید که
از شاهراه اصلی جدا شده و بسمت راست جلو میرفت .
با خود گفت بنابراین شایعاتیکه در «الباسو» رواج دارد
صحیح است . باید در اینجا چیزی باشد . و اگر آن «چیز»

۷ روز در ماه مه

يك پایگاه نظامی باشد مسأله ایست که هرگز در نقشه‌های نظامی «پنتاگون» منعکس نگردیده است .

از اینرووی بلافاصله اتومبیل کرایه‌ای خود را بسوی این جاده منحرف کرده پیش رفت . بر روی جاده ردچرخ اتومبیل‌های سنگین نظامی بچشم میخورد .

يك ميل دورتر در نزدیکی دروازه‌ای جاده مسدود شده بود. وسیمهای خاردارقوی در سراسر دوسوی آن کشیده بودند کلارك اتومبیل را متوقف کرد:

-- بسیار خوب پسر!

كلارك باشنیدن این فریادسرش را بر گرداند و سربازی را دید که از پشت صخره‌ای بسوی او می‌آید. سرباز دیگری بامسلسل دستی از جانب دیگری سردر آورد و متفقاً او را از پشت فرمان اتومبیل بطرف دروازه پایگاه کشانیدند . یکی از سربازان تلفنی را که مخصوص میدان جنگ است برداشت .
-- جناب سرگرد ! اینجا دروازه است . جاسوسی را

گیرانداخته‌ایم . . .

۷ روز در ماه مه



(کریستوفر تاد) حقوقدان محتاط در کاخ ایض نشسته
و گزارش « کاروین » را در باره نتیجه تعقیب شب گذشته
« اسکات » مطالعه میکرد . سپس سر برداشت و گفت :
- تصویر می کنید که اگر مرد عاقل و بالنی نظیر (اسکات)
نیمه شب آنهم با آسانسور باربری بملاقات يك مفسر تلویزیونی
نظیر « مارك فرسون » برود . چه منظوری دارد ؟
رئیس جمهور جواب داد :

- مارك هر شب هشت تاده میلیون شنونده دارد . از اینرو
اگر « اسکات » نقشه چیزی را کشیده باشد بکسی احتیاج
دارد که آنرا بمردم بقبولاند . و چنان کسی جز (مارك فرسون)
نخواهد بود و با وسیله جدیدی که اسکات از طریق « آژیر -
سرخ » در اختیار دارد می تواند بهنگام ضرورت تمام فعالیت -
های مخابراتی آمریکا را فلج کرده میدان را منحصرأ برای
« مارك فرسون » و تبلیغات اوصاف کند . اما آنچه که برای من

۷ روز در ماه مه

جالب بنظر میرسد نقش سناتور «پرن تاپس» در این میانه است.
تاد جواب داد :

- این مرد سناتور ناحیه کالیفرنیاست . تقریباً اغلب
هواپیما و موشکهای مادر آن ایالت ساخته میشود ، اگر
شما و شوروی درباره خلع سلاح موافقت کنید دیگر بودجهای
سنگین برای ساختن این سلاحها بدان ایالت اختصاص نخواهد
یافت و بهمین دلیل او از مخالفان جدی شماست .



هواپیمای «پاول جیرارد» در فرودگاه جبل الطارق
بر زمین نشست . اندکی دورتر در میان تنگه کشتی های
ناوگان ششم آمریکا قرار داشت که زیر فرمان «بارنزول» بود .
وی مردی محتاط و میان فرماندهان عالیمقام آمریکائنها کسی
بوز که به پیام رمزی «اسکت» پاسخ منفی داده بود .
جیرارد مدت مدیدی را در کشتی فرمانده و در کابین
او گذارند و ساعتها دوبدو باهم حرف زدند .

۷ روز در ماه مه

وقتیکه قایق مخصوص فرمانده اورا بساحل برگرداند
بلافاصله بوسیله تلفن پیام زیر را به «پرزیدنت لیمان» فرستاد.
— آنچه که در باره اش شك داشتیم یقین است . این
مرد، انسانی صریح و ساده است. من حقایق را کشف کردم و
او باخط و امضاء خویش آنرا نگاشته و تاریخ گذاشته است .
من اثاثه را بسته و عازم .

سرهنگ کی سی ، که از زندگی زناشوئیش بسیار
راضی بود مجبور شد که برخلاف میلش به نیویورک رفته زنی
را که سابقاً با او روابطی داشت پیدا کند. زیرا احتمال میرفت
که می توان از طریق معشوقه « ژنرال اسکات » گوشه ای از
توطئه او را دریافت . معشوقه ژنرال با معشوقه سابق « کی سی »
دوست صمیمی بودند. در عین حال برای شکست دادن اسکات
فرصت خیلی کمی باقی بود .

از اینرو سرهنگ « کی سی » بار دیگر در زندگیش
در ساعت ۷ بعد از ظهر خود را در اطاق پذیرائی معشوقه
سابقش « شو » می دید .

۷ روز در ماه مه

معشوقه دیرین با دیدن او پره‌های بینی اش بطرز
دلپذیری بلرزش افتاد. مثل همیشه توالت رقیقی داشت و دامن
تنگ بدن نمای خاکستری و پیراهن لیموئی رنگ پوشیده
بود و بمجرد دیدن «کی‌سی» دستها را بر گودش افکنده او
را بوسیده و گفت :

- برای یادآوری گذشته‌هاست.

بزودی بحث از گذشته‌ها آغاز شد. ولی بالاخره
ناگهان «شو» ساکت مانده و در چشمان سرهنگ خیره‌شد
و گفت :

- حالتی غیرعادی در رفتار تو وجود دارد. توصیما نه
برای عشق‌بازی بسوی من نیامده‌ای بلکه طالب چیز دیگری
هستی.

(کی‌سی) تبسمی کرده گفت :

- من با پاره‌ای از اعضای حزب دموکرات کار میکنم
اینها نگرانند که مبادا ژنرال اسکات فرمانده ارشد من دو
سال دیگر در انتخابات با رئیس جمهوری رقابت کند. ما

۷ روز در ماه مه

شنیده‌ایم که وی بایکی از دوستان نزدیک تو بنام «سینگ نیر»
روابطی دارد .

«شو» با نوهیدی جواب داد :

- اینرا همه میدانند و ایندو مدت‌هاست باهم سروسی
دارند .

(کی سی) گفت :

- ولی ما احتیاج داریم که بیشتر در این مورد بدانیم.
- خوب ، این زن با اسکات مدت‌ها روابط گرمی داشت
اما اکنون اندکی روابطشان سرد شده . زیرا او میگوید
که حواس اسکات جای دیگر است . از قراریکه میگوید
آخرین باریکه اسکات اینجا آمد دستیارش هم همراهش بود
و آپارتمان «سینگ نیر» را برای يك مذاکره نظامی مورد استفاده
قرار دادند .

پس از صرف شام «شو» يك بطری براندی را بمیان
آورد و هر دو نوشیدند ، سپس در حالیکه روی زمین نشسته
بود سرش را بزانوی کی سی تکیه داد .

۷ روز در ماه مه

صدای نرم او و نور کمزنك چراغ ، کی سی را سخت
وسوسه میکرد . ناگاه بیاد وظیفه‌ای افتاد که بعهده گرفته
بود و بلافاصله از انوی خود را از زیر سر «شو» کنار کشید و محیط
نوازش را یکباره برهم زد و از «شو» پرسید :

- بگو ببینم ، آیا هرگز اسکات در حرفهایش نامی از
«ماکفرسون» مفسر رادیوئی بمیان نیاورده بود ؟

- آه ! حتی بعد از شام هم راجع بکار خودت حرف
میزنی ؟

- معذرت میخواهم . خیال کردم تو از بندوبستهای
سیاسی خوشت میآید .

- جوشم میآید . ولی هرکاری جائی وزمانی دارد .

- خوب ، «ماکفرسون» و «اسکات» خیلی با هم صمیمی
هستند . از قراریکه شنیدم آخرین باریکه اسکات اینجا بود
بیش از اینکه بامعشوقه خود باشد تمام وقتش را با ماکفرسون
گذرانده بود .

دراینموقع «شو» چراغ را خاموش کرد و شمع را که

۷ روز در ماه مه

روی میز شام بود بعنوان آخرین وسیله روشنائی باقی گذاشت.
بسرعت خود را روی کاناپه انداخت و به «کی سی» نزدیکتر
شد. «کی سی» که سخت بهیجان آمده بود با خود گفت :
« من اکنون ۴۵ ساله ام و باید بهتر بتوانم خودم را
کنترل کنم . اگر ده دقیقه دیگر اینجا بمانم تمام شب را
اینجا خواهم بود . »

فوراً از روی کاناپه بلند شد و دستهایش را از روی
تنبلی بدو طرف دراز کرد و گفت :
- عزیزم، موقع رفتن است، من و تو هر دو فردا کار داریم.
«شو» خود را باو نزدیک کرده و دستها را دور کمرش
حلقه کرد و گفت :

- عزیزم، مسواکی را که سابقاً فقط یکی دو بار مصرف
کرده بودی همچنان روی قفسه است . آنرا نگه داشتم که
دوباره شاید بدردت بخود .

«کی سی» او را محکم بوسیده و عازم حرکت شد. «شو»
با تأسف گفت :

۲ روز در ماه مه

- آری . مردان زن دار همه اینطور میروند .



«کی سی» از يك اطاقك تلفن با کاخ ایض تماس گرفت
و بوسیله «ایستر» پیام زیر را به رئیس جمهوری فرستاد :
- «سیک نیر» مبلغ ۳۵۵۵ دلار از مالیات خویش را کم
کرده و بدولت نپرداخته و بهانه او هم اینست که این مبلغ را
صرف پذیرائی «ژنرال اسکات» کرده است. اگر گرفتار مشکلات
بیشتری شدیم از این موضوع میتوان استفاده زیادی کرد .
ایستر جوابش داد :

- بسیار خوب سرهنك ، قبل از آنكه بخانه بروید
ماتیکها را از صورتتان پاك کنید !
کی سی از اطاقك تلفن خارج شد .



«پرزیدنت لیمان» یکبار دیگر بقطعه کاغذیکه از
روزنامه‌ای بریده و جلوش گذاشته شده بود خیره
گشت :

«مادرید- بر اثر سقوط هواپیمائی در شمال غربی مادرید
۴۷ تن منجمله «پال جیرارد» عضو عالی‌مقام کاخ ابیض آمریکا
بهلاکت رسیدند ...»

رئیس جمهور رنج و وحشت فراوانی را در خویش

۷ روز در ماه مه

احساس میکرد .

«جیرارد» با همه مدارك از بین رفته بود در حالیکه او احتیاج به چنان مدارك محکمی داشت تا بتواند توطئه را درهم خورد کند .

اما حالا چطور میشود ؟

از «ری کلارك» هم خبری نیست . آخرین باریکه او را دیده سه شنبه شب گذشته بوده است .

«تاد» در برابر ناراحتی رئیس جمهور گفت :

- بدبختی اینست که ما نمیدانیم دریا سالار «بارنزول» چه

حرفهائی به «جیرارد» زده است . ضمناً هیچ صلاح نیست که دوباره مأموری بدانجا بفرستیم . زیرا «بارنزول» ترسیده و این اسرار را حمل بر ضعف کرده و بلافاصله جانب «اسکات» را خواهد گرفت .

اما مسأله کسر کردن سهم مالیاتی خانم «سینگنیر»

موضوع جالبی است و شما بوسیله آن میتوانید «اسکات» را خرد کنید .

۷ روز در ماه مه

ولی «لیمان» آرامی جواب داد :

- این نوعی باج سبیل خواهد بود. آیا خیال میکنید
من آدمی باشم که از روابط خصوصی مرد وزنی بهره‌برداری
کنم؟ آیا قسمی که در برابر مردم خورده‌ام چیست؟



«هنری ویتنی» ژنرال قونسل آمریکا در مادرید از میان
قطعات ذوب شده و خاکستر هواپیمای «جیرارد» پایش را
بیرون گذاشت ، پلیسی که همراهش بود گفت :
- قربان همین هاست که میبینید حریق وحشتناکی

بود .

دود فتر نیم سوخته ، يك گوتشواره ، يك كلاه مردانه ،
يك قوطی سیگار له شده و يك کیف پاره پاره زنانه ...
«ویتنی» ، اینها را تحویل گرفت و رفت .



آتشب «ناد» ، به رئیس جمهور چنین می گفت :
- ما هیچ مدرک و دلیل زنده‌ای نداریم که هیأت داوران

۷ روز در ماه مه

آنها را باور کنند ، بعلاوه گمان هم نمیکنم بتوانیم مدرکی بدست آوریم . مگر اینکه سناتور « کلارک » زودتر وارد شود . هیچ چیز که بتواند « اسکات » را وادار باستعفا کند نداریم ، شما مجبورید مستقیماً وارد عمل شوید . اسکات را بخاطر تشکیل واحد « ایکم کان » از کنار ببر کنید .

رئیس ستادهای مشترک را بگناه همکاری با او در این توطئه منفصل کنید . « ایکم کان » را منحل سازید و یک گروهان از هنگ تشریفاتی خود را برای چند روز مأمور حفاظت کاخ « ایض » کنید .

رئیس جمهور جواب داد :

« تاد » جرائد سخت ترین حملات را متوجه من خواهد

کرد .

اعضاء کنگره با خشم از تعطیلات خود برگشته و استیضاح و تحقیقات آنها تا روز قیامت ادامه خواهد داشت قبل از اینکه کار تحقیقات تمام شود مرا بعنوان اینکه از نوعی بیماری روحی رنج میبرم تسلیه بیمارستانهای روحی خواهند کرد .

۷ روز در ماه مه

هنوز يك هفته نگذشته «اسكات» تمام منابع سیاسی و حیاتی این کشور را قبضه کرده يك ديكتاتوری نظامی روی کار خواهد آورد .

تاد ، کیف دستیش را باز کرد و مدرک مربوطه به کسر مالیاتی «سیک نیر» را از آن بیرون آورد و گفت :
- چرا از این استفاده نمیکنید ؟
لیمان جواب داد :

- نمیخواهم در چنین شانتاژی سهیم باشم .
وقتی که «تاد» کاخ ایض را ترك کرد «لیمان» از پشت شیشه های بلند پنجره به تاریکی بیرون خیره مینگریست و در باره «ری کلارک» می اندیشید .



در صحرای نیومکزیکو در يك کمپ خالی نظامی .
سناتور «ری کلارک» نشسته بود .
و در بیرون تنها پنجره آن ، يك نگهبان مسلح قرار

۷ روز در ماه مه

داشت . و در پشت سر او نور کافوری مهتاب ، چند تا کمپ دیگر و آتشن‌های متعدد رادیو بر فراز بناهای در بسته و بی پنجره‌ایکه در محوطه‌ای بوسعت چند میل مربع پخش شده بودند دیده میشد . و سپس بیابان بی انتها و دامن فراخ آغاز میگشت .



صبح چهارشنبه وی مدت یکساعت در حالیکه لوله مسلسل را جلو سینه‌اش نگه داشته بودند همچنان در حال انتظار بود تا اینکه سر هنگ «برودریک» در جیبی سرعت وارد شده بود . سر هنگ باو دست داده و گفته بود :

- از دیدن شما در اینجا خوشحالم . من شما را بسالن پذیرائی میبرم . و آنکاه مودبانه او را بدین کمپ آورده و در زا قفل کرده و نگهبانی بر آن گذاشته بود

شب همینکه خواست سرش را زمین بگذارد غرش نافذ چند جت را شنید . حدس زد که ۱۲ فروند جت مخصوص

۷ روز در ماه مه

حمل و نقل بیابگاه نزدیک میشود .

فردا صبح سربازیکه برایش صبحانه آورد و دیگری که برایش ناهار آورد هیچکدام اصلاً کلمه‌ای حرف با او نزدند .

او این آثار وحشت در «کلارک» ظاهر شد . اگر نتواند بیرون برود چه بایستی بکند ، خیال میکرد که جیرارد تا حالا برگشته و وظیفه خود را انجام داده است آیا پرزیدنت «لیمان» درباره او چه فکری میکرد ؟

وقتیکه بیدار شد هنوز هوا تاریک بود ، افسری وارد اتاقش شد و درحالیکه قیافه‌ای ابلهانه داشت دستش را دراز کرد :

- قربان ، من سرهنگ هندرسون هستم . و در غیاب سرهنگ برودریک فرمانده این پایگاه هستم .

سناتور کلارک ، این تصادف را بنفع خود دانست و بفکر فرو رفت و تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند . لذا بلافاصله گفت :

۷ روز در ماه مه

— سرهنك «کی سی» که از همدستان من است مرتباً از شما یاد میکنند .

— شما از کجا او را می شناسید ؟

— «کی سی» مدتی پیش به کمیته ما آمد و جریان را گفت .

ما هم از خودتان هستیم، درست است که ظاهر! زرنك بنظر نمیرسیم ولی حساب کاردستان است .

سرهنك «هندرسون» اندکی بفکر فرو رفت و ابتدا نتوانست بفهمد که چرا این سنانور را زندانی کرده اند. وی در عین حال آدم خوبی بنظر میرسید . و تعداد این قبیل افسران در این پایگاه خیلی کم بود . سنانور از او پرسید :

— شما چقدر به سرهنك «کی سی» اعتماد دارید ؟ آیا

اگر وی مطلبی بسیار جدی را با شما در میان گذارد از او باور می کنید ؟

— مطمئناً .

— میدانید وقتی که شما در باره «ایکم کان» به او گفتید

۷ روز در ماه مه

هرگز قبل از آن از این مسئله اطلاعی نداشت ؟
«هندرسون» حیرت زده شد و این درماندگی را نتوانست
پنهان کند .

— سناتور ، شما چطور درباره ملاقات من و او در روز
یکشنبه با خبرید ؟

— او بمن و چند نفر دیگر این مطلب را گفت ، وقتی که
وی از شما در این باره شنیده بود بتمام پرونده های ستاد مشترك
امریکا مراجعه کرده و ابدا آثار و قرائنی در این باره بدست
نیاورده بود ، از اینها گذشته حتی نهرئیس جمهور و نه شخص
من که سناتور این ناحیه ام هیچ اسمی تا امروز از «ایکم کان»
نشنیده ایم .

— من هرگز نمیتوانم باور کنم . سرهنگ «برودریك»
مرتبا بواشنگتن میرود تا گزارش روزانه را بمقامات عالیرتبه
بدهد .

— ممکن است به «بعضی» از ژنرالها گزارش داده باشد
اما هرگز به رئیس جمهوری کلمه ای نگفته است . سرهنگ

۷ روز در ماه مه

خوب بمن گوش بده تا وحشتناك ترین ماجرائی را که در عمرت
شنیده‌ای بتوب بگویم !..



مدت مدیدی طول کشید تا «كلارك» تمام اوراق و
مدارك شناسائی خویش را عرضه داشت . شش یا هفت نفر از
مقامات مسئول پایگاه بالاخره قبول کردند که او سناتور
امریكائی است . سرانجام نزدیك به ساعت ۱۱ بود که «كلارك»
در اتومبیل خود بسرعت از پایگاه بجاذب بیرون میراند و
سرهنك «هندرسون» هم که تحت تأثیر حرفهای كلارك قرار
گرفته بود کنارش بود . نزدیك در خروجی سربازی ضمن
ادای احترام به هندرسون گفت :

- معذرت میخواهم سرهنك . ما نمیتوانیم با خروج
این غیر نظامی موافقت کنیم .
- درست است ، ولی حالا فرمانده منم و تا شهر او را
اسکورٹ میکنم .

۷ روز در ماه مه

- سرهنك «برودريك» گفته كه او خارج نشود .
نكهبان پس از گفتن اين جمله بدریچه اتومبیل نزدیک
شد و مسلسل خود را مقابل سرهنك هندرسون گرفت .
هندرسون سرعت برق مسلسل را از دست او گرفت
و با لوله آن ضربه‌ای بگردن نكهبان فرود آورد .
آنگاه از اتومبیل بیرون پریده ضربت دیگری بر سر
او کوفت كه سر باز بر زمین غلطید. بعد سرهنك تا جائیکه
در بازو قدرت داشت مسلسل را تا مسافتی دور پرتاب کرد و
بیجا یکی در خروجی پایگاه را باز کرد و ماشین براه افتاد.



با وجودیکه سرهنک و سناتور با سرعت فراوانی پایگاه
را پشت سر میگذاشتند اما اطمینان داشتند که هنوز در
خطرند. فقط تلفنی از پایگاه کافی بود تا هر نگهبانی از
واحدهای محلی آنحدود هر دورا دستگیر کند. و اگر بدام
می افتادند دیگر جلوگیری از نقشه کودتاییکه کشف کرده
بودند آسان نبود.

از اینرو هواپیمائی را از «الپاسو» به «دالاس» کرایه کرده

۷ روز در ماه مه

وازا آنجا هم با هواپیمای دیگری رهسپار واشنگتن شدند .
نزدیک ساعت ۷ صبح و موقع شلوغی عبور و مرور بود
که « کلارك » در منزلش را باز کرد و سرهنك « هندرسون »
را خسته و مضطرب بدرون خانه کشید و بلافاصله به « کی سی »
تلفن کرد .

« هندرسون » و قتیكه صدای « کی سی » را شنید که از
آنطرف تلفن مطالب « کلارك » را تأیید میکرد ، قیافه اش از -
هم باز شد . « کلارك » برای دادن گزارش عازم کاخ ایض
شد و قبل از رفتن به « هندرسون » توصیه کرد که از منزل
خارج نشود تا برای بردنش برگردد .



برزیدنت « لیمان » ، با بردباری سرگذشت کلارك را گوش
میداد که چگونه در پایگاه سری « ایکم کان » توقیف شده
و آنگاه بكمك سرهنك « هندرسون » نجات یافته است .
« لیمان » گفت :

۷ روز در ماه مه

— لازم است «هندرسون» اینجا بیاید. او میتواند سطرز اداره و تشکیلات «ایکوکان» را برای ما تشریح کند. بدین ترتیب «کلارک» که از خستگی اینمدت خواب آلوده بود دوباره عازم منزل شد. وقتی که به خانه رسید، شیشه در عقب را شکسته یافت و هر چه صدا زد از «هندرسون» اثری نیافت ...



همسر «کی سی» در حالیکه مقابلش نشسته بود گفت :
— سرهنك «کی سی». موقع آن رسیده که تو بهمسرت اعتماد کنی، چهارشنبه شب کجا بودی و این آمد و رفتها چه معنی دارد ؟
«کی سی» خودش را به نفهمی زد. او چگونه میتواند بهمسرش بگوید که «ژنرال اسکات» او را اجباراً مرخصی داده و برای كشف يك راز حیاتی برای رئیس جمهوری کار میکند. لذا گفت :

۷ روز در ماه مه

- کار اداری است عزیزم .
- آیا این کار اداری مستلزم اینستکه تو در نیویورک با زن هوسرانی بنام «شو» تماس بگیری ؟
- آه ، عزیزم . دنباله این بحث را ول کن .
- تو در نیورک بودی . این سؤال نیست که من می‌کنم سند محکومت تست .
- نه من ابداً در نیویورک نبودم !
- «کی‌سی» برای اولین بار مجبور شد دروغ بگوید . سپس بفکر فرورفت که چه کسی جریان این ملاقات مخرمانه را به‌مسرش اطلاع داده است ؟
- اما تو بلد نیستی دروغ بگوئی و هروقت هم بگوئی رسوا می‌شوی .
- عزیزم ! من خیال ندارم در این باره مطلب را کش بدهم .
- این موضوع را رها کن . شاید روز یکشنبه جریان را برایت بگویم ...

۷ روز در ماه مه

- اگر خیال داری تا آروز از خودت داستانی درست کنی مطمئن باش که من روز یکشنبه اینجا نخواهم بود . سپس در را محکم برهم کوبیده خارج شد .



لیمان خطاب به «کلارک» گفت :
- خوب ، پس آنها «هندرسون» را ربوده اند ؟
آنها جای او را در خانه تو یافته و او را ربودند و این عمل هم طبق دستور «ایکم کان» بوده است . قطعاً يك نظامی را که میربایند او را در سربازخانه نگاه میدارند . فعلاً جای او امن است و ما کاری نمیتوانیم بکنیم . اگر اقدامی کنیم همه جا را سر و صدا فرا خواهد گرفت .
«کلارک» فنجان قهوه را زمین گذاشت و گفت :

- آنها عملیات جنون آمیزی انجام میدهند . ربودن «هندرسون» آنهم بدینصورت کار ساده و متعارفی نبوده است . آنها با شتاب دست بکار شده اند . خیال میکنم ما هم باید

۷ روز در ماه مه

همینطور رفتار کنیم . ما نمیتوانیم خیلی هم کارها را بتأخیر انداخته و اینطور دوباره آنها بردباری نشان دهیم . شنبه روزیست که خیال دارند کودتا کنند .

- اگر من مدرک کتبی علیه «اسکات» داشتم میتوانستم او را فوراً از کار برکنار کنم . بدون مدرک کتبی هم میتوانم اینکار را بکنم اما نه برای مدتی طولانی بلکه «اسکات» محبوب تر از همیشه دوباره روی کار خواهد آمد .

نمیتوانی تصور کنی که چطور روز دوشنبه «اسکات» بر تلویزیون ظاهر شده و از این «برکناری غیر عادلانه» ملت را تحریک میکند ؟ سراسر امریکایک پارچه عصیان خواهد شد . اگر ما فقط یک مدرک، یک مدرک کتبی کوچک از توطئه اوداشتیم تمام کارها درست میشد کاش . . .

صدای تلنگریکه بدرخورد هردورا بخود آورد . منشی خاص رئیس جمهور داخل شد :

- آقای رئیس جمهور ! مردی در بیرون اطاق اصرار بدیدن شما دارد . وی «ویت نی» ژنرال قونسول ما در «هادرید» است ..

۷ روز در ماه مه



ژنرال اسکات، با کمال اطمینان دعوت رئیس جمهوری
را بکاخ ایض پذیرفت. لباسهای مجلل نیروی هوایی بدون
چین و چروک بر قامتش شکوه تازه‌ای می‌بخشید. شش ردیف
مدال، سینه‌اش را زینت میداد.

با قدم‌های مطمئن و تبسمی ملایم وارد اطاق مطالعه
رئیس جمهور شد.

«لیمان» گفت:

- ژنرال، ما خیال نداریم فردا تمرین مخصوص
چراغ «قرمز هشدار» را ببینیم.

اسکات که سخت حیران شده بود گفت:

- ممکنست بگوئید چرا؟

- در چند روز گذشته حقایق مسلمی بر من عرضه

شده است.

من برای تشریح جزئیات آنها وقت خود را ضایع

۷ روز در ماه مه

نمیکنیم. زیرا خودتان آنها را بهتر میدانید. من هم اکنون استعفای شما و رؤسای دیگر ستادهای مشترک را می‌خواهم. - آقای رئیس جمهور! عقلتان را از دست داده‌اید و یا شوخی میکنید؟

«لیمان» آهی کشید و گفت:

- شما بدون اجازه و تصویب من پایگاهی بوجود آورده و واحد مخصوصی را تربیت کرده‌اید که مقصود و حتی ایجاد آنها بر من پوشیده مانده است. منظورم «ایکم کان» است. اسکات تبسم زهرآلودی زده و گفت:

- متأسفم که حافظه شما اینقدر ضعیف است آقای رئیس جمهور. شما ایجاد آنها تصویب کردید. دستیار من آنروز همین جا حاضر بود که شما شفاهاً اجازه اینکار را داده‌اید. هر وقت بخواهید حاضر است شهادت دهد...

- پس اینطور که حتی شاهد دست پرورده خودتان را هم برای گواهی حاضر دارید؟

رئیس جمهور که سخت ناراحت شده و می‌دید باآسانی

۷ روز در ماه مه

نمی‌تواند بزاسکات غلبه کند ، شروع بشمردن حقایق کرد .
اسکات خبردار ایستاده گفت :

- صراحتاً باید عرض کنم که جنابعالی از حقایق خیلی دور شده‌اید. شما احترامی برای کشور خودتان قائل نیستید. سیاست شما ما را بر لبه پرتگاه کشانده است . تا ملت بندای يك مرد مقتدر جواب نداده و دور از حلقه نزنند ...

«لیمان» با خشونت صدایش را قطع کرد و گفت :

- و آن «ندا» هم ندای شماست ؟

در این موقع رئیس جمهوری بادرست خود قوطی سیگار له شده‌ای را که ژنرال قونسول امریکا در «مادرید» همراه سایر ائانه بازمانده «جیرارد» از هواپیمای سوخته بدو داده بود در جیب کتش با انگشت لمس میکرد .

در این قوطی سیگار جیرارد تنها مدرک زنده و کتبی را نگاهداشته بود و آنهم اعترافات فرمانده ناوگان ششم آمریکا در جبل الطارق بود که بدعوت «اسکات» برای شرکت در کودتا جواب منفی داده بود !

«لیمان» ، قوطی سیگار را از جیبش بیرون کشید ، و دو صفحه کاغذی را که از حرارت حریق هواپیما برشته شده

۷ روز در ماه مه

بود از آن بدر آورد .

- ژنرال اینها بقایای اثاثه « جیرارد » است که از

هواپیمای سوخته او درمادرید بدست آمده است .

آنگاه شروع بخواندن آنها کرد ، پس از پایان آن ،

اسکات برئیس جمهوری گفت :

- اگر من استعفا را تقدیم کنم این مدرک را

می سوزانید ؟

- من هرگز تصمیم ندارم که بملت آمریکا بگویم که

گروهی از رهبران نظامی در صدد واژگون کردن حکومت

بودند . در عین حال بخاطر کشور و بخاطر افسران شجاعی

که پیوسته از این همکاری نادانسته با شما دریغ خواهند

خورد ، همینکه استعفای شما و دیگران را گرفتم ، جلو

چشم خودتان این مدرک را در بخاری می اندازم تا هیچکس از

آن مطلع نشود .

- من کار خلافی نکرده ام . کسی مرا مجبور باستعفاء

میکند که قدرت تحمل عصبی خویش را از دست داده است

۷ روز در ماه مه

وقتی که ملت حقایق را بفهمد ...

«تاد» و کلارك حرفش را قطع کرده و گفتند :

- ژنرال ! رئیس جمهور همانقدر که يك سياستمدار

است جوانمرد هم هست .

و «تاد» ادامه داد :

- اما من مثل او نیستم . يك حقوقدان سمج و حقیرم

و بلافاصله پا کتی را از جیب خود در آورد :

- این مدرک تخفیف مالیات معشوقه شما خانم «سیگ»-

نیر» است . وی بمناسبت اینکه سال گذشته ضیافتی بخاطر

شما داده باتکاء آن و بخاطر نفوذ شما ۳۵۵۵ دلار از مالیات

معمولی خویش رانداده است . ضمناً . با اداره مالیات گفته است

که ضیافت بمنظور کسب اجازه جهت دوختن لباسهای

اونیفورم زنانه بوده است .

بعلاوه ما مدارک زنده دیگری در باره رابطه خیلی

عاشقانه شما با این زن داریم . رئیس جمهوری جوانمرد تر

از آن بود که دربیانات خویش زکری از این ماجرا بکند.

۷ روز در ماه مه

ژنرال «اسکات» قرمز شد و خواست بسخن آید ولی
کلارك، حرفش را قطع کرد :

- گمان میکنم ژنرال حساب کار دستشان آمده باشد.
گر بعد از استعفاء اندك هوو جنجالی راه بیندازید این مدرك
مالیاتی مثل کاردی بر حلقوم شما خواهد بود .

اگر دست بتبلیغات مخالف رئیس جمهوری زده یا
بكمك دوستانان بخواهید خود را «امامزاده» جلوه
دهید ما اجرای عشق بازی شما را در صفحات اول تمام جرائد
منتشر خواهیم کرد . گمان نمیکنم شما دست بهیچ اقدامی
در این زمینه بزنید .

حتی شما نباید خیال اینکار را هم بکنید . اگر خدای
نکرده چنین دیوانگی از شما سر زد ، من و « تاد » خانم
« سيك نیر » را مثل داغ باطلی بر پیشانی شما خواهیم زد .
این مطلب را بهمه کسانی که شما را بدین توطئه کشانده و
رویای واژگون کردن دولت را میدیدند بگوئید ...

۷ روز در ماه مه



صبح شنبه بود . مانور « آژیر سرخ » که علامتی برای شروع کودتا از طرف ژنرالها در سراسر کشور بود ، بدستور رئیس جمهوری موقوف شد .

در پایگاه نیروی دریائی آمریکا در هاوایی سروان « دیک » مأمور مخبرات ناوگان آمریکائی چشم براه رسیدن دستوری بود که افسر مافوقش از واشنگتن انتظار آفرامیکشید . در بسیاری از نقاط کشور و خارج از کشور خیلیها صبح شنبه منتظر شنیدن خبر شروع مانور « آژیر سرخ » بودند ولی بجای آن خبر زیر از رادیو پخش شد :

- ژنرال اسکات بعلت اختلاف نظریکه بارتیس جمهوری

داشت استعفا داد .

پایان

آیا سری کتابهای «جیمز باند» را که «گلچین» منتشر کرده
خوانده‌اید؟

دکترو «فیلم شده»
دامی برای جیمز باند «فیلم شده»
پنجه طلائی «فیلم شده» چاپ دوم
صاعقه «فیلم شده» چاپ دوم
در خدمت سازمان جاسوسی چاپ دوم
فقط دوبار زندگی می‌کنید!
کازینو رویال چاپ دوم
بگذار بمیرند
فقط برای چشمان شما
جاسوس طپانچه طلائی
مبارزه مرگبار
دام خونین
جاسوسی که دوستم داشت «زیر چاپ»
دوالپا. این کتاب پس از مرگ «یان فلمینگ» از پرونده‌های
خصوصی او بدست آمده است.

بدنبال سری ماجراهای «جیمز باند» که در دنیا موفقیتی بیسابقه
بدست آورد و «انتشارات گلچین» ترجمه فارسی آنرا تقدیم دوستاران
کرد ، باز هم سری ماجراهای تازه‌ای خواهید خواند که در نوع خود
کم نظیر است .

اولین کتاب از سری ماجراهای «نایلثون سولو» کتابیست تحت
عنوان :

مردی از :

یو . ان . سی . ال . ای

از : مایکل آوالون

ترجمه : جمشید ارمیان

کتابیست مملو از ماجراهای گوناگون پلیسی ،
جاسوسی ، قتل ، حادثه ، عشق ، سادیسم و سلاحهای جدید
و مرگبار ...

دام

يك ماجرای هیجان انگیز و پرحادثه از نویسنده داستان
«توپهای نارودن»

از : الیستر مک لین ترجمه : شهلا کوثری

جاسوسان در تهران

نبردی مهیب و توطئه‌ای اهریمنی میان دستگاههای جاسوسی
شرق و غرب در تهران ...

از : جیمس لیزور ترجمه : حسام‌الدین امامی

«جاسوسان در تهران» - انتشارات...



همینکه یک قدم با درون دفتر بارکدیل تهران گذاشت از روی غریزه دریافت که آمد و آمد چهارشانه چرا در کنار میز دفتر انتشارات میگذشت... آنجا برای گفتن «او» آمده بودند... «او» چگونه بود و چرا برای گفتن آمده بودند؟...

این سرآغاز پیچیده ترین و پرتیر و صد تیرین ماجرای جاسوسی است که در قلب (تهران) شروع میشود...

«جاسوسان در تهران» اثر تکان دهنده (جیمس لیزور) نویسنده انگلیسی و ترجمه حسام الدین امامی است.

زیر چاپ

جاسوس جنگ سرد

ترجمه: منوچهر کیا

از: جان لوکاره

با گشودن این کتاب قادر به بستن آن نیستید.

«مراهم صوفی»

بها: ۲۵ ریال